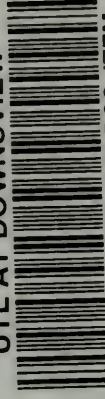


UTL AT DOWNSVIEW



D RANGE BAY SHLF POS ITEM C
39 12 23 05 05 002 0

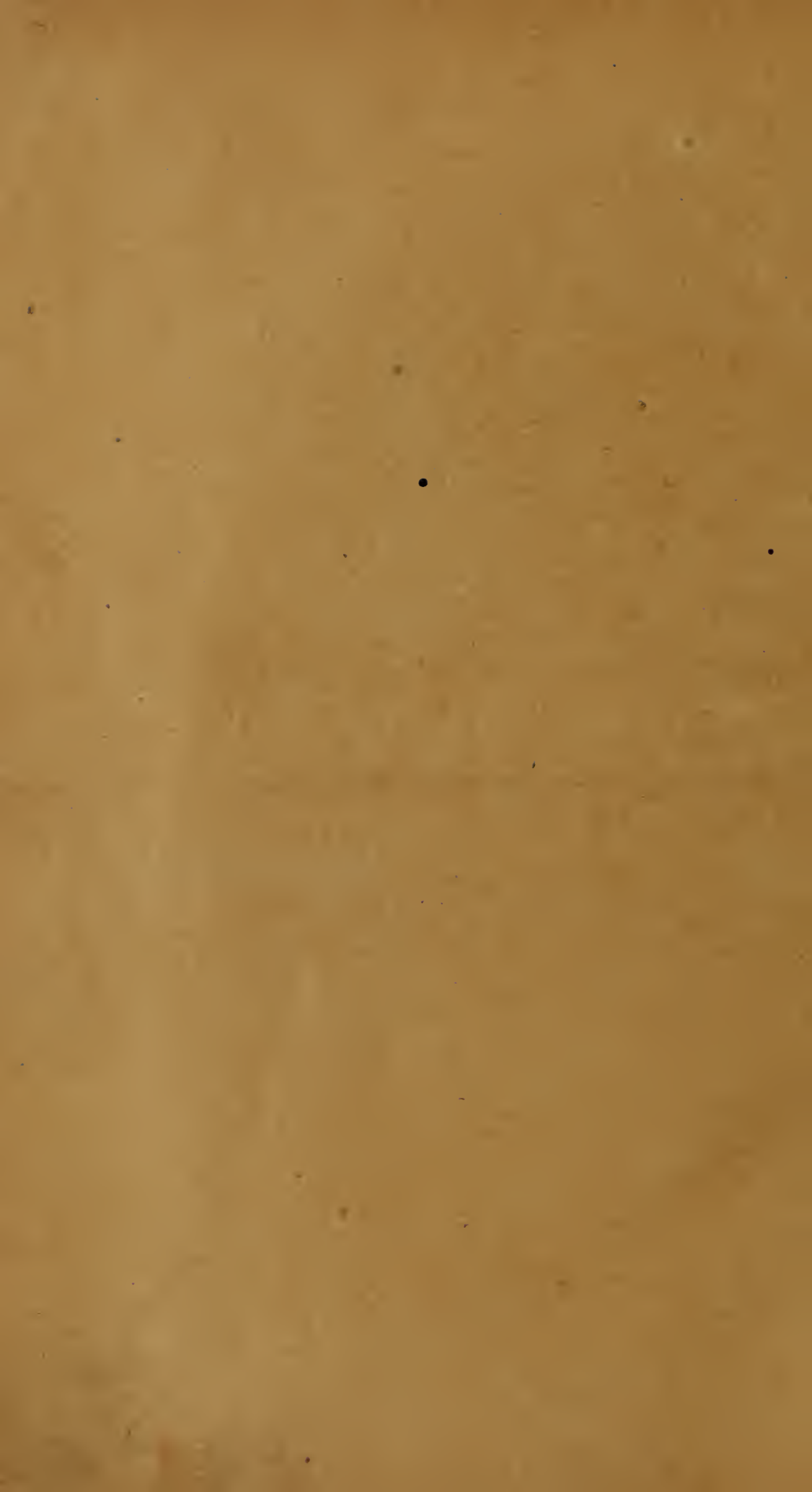
PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

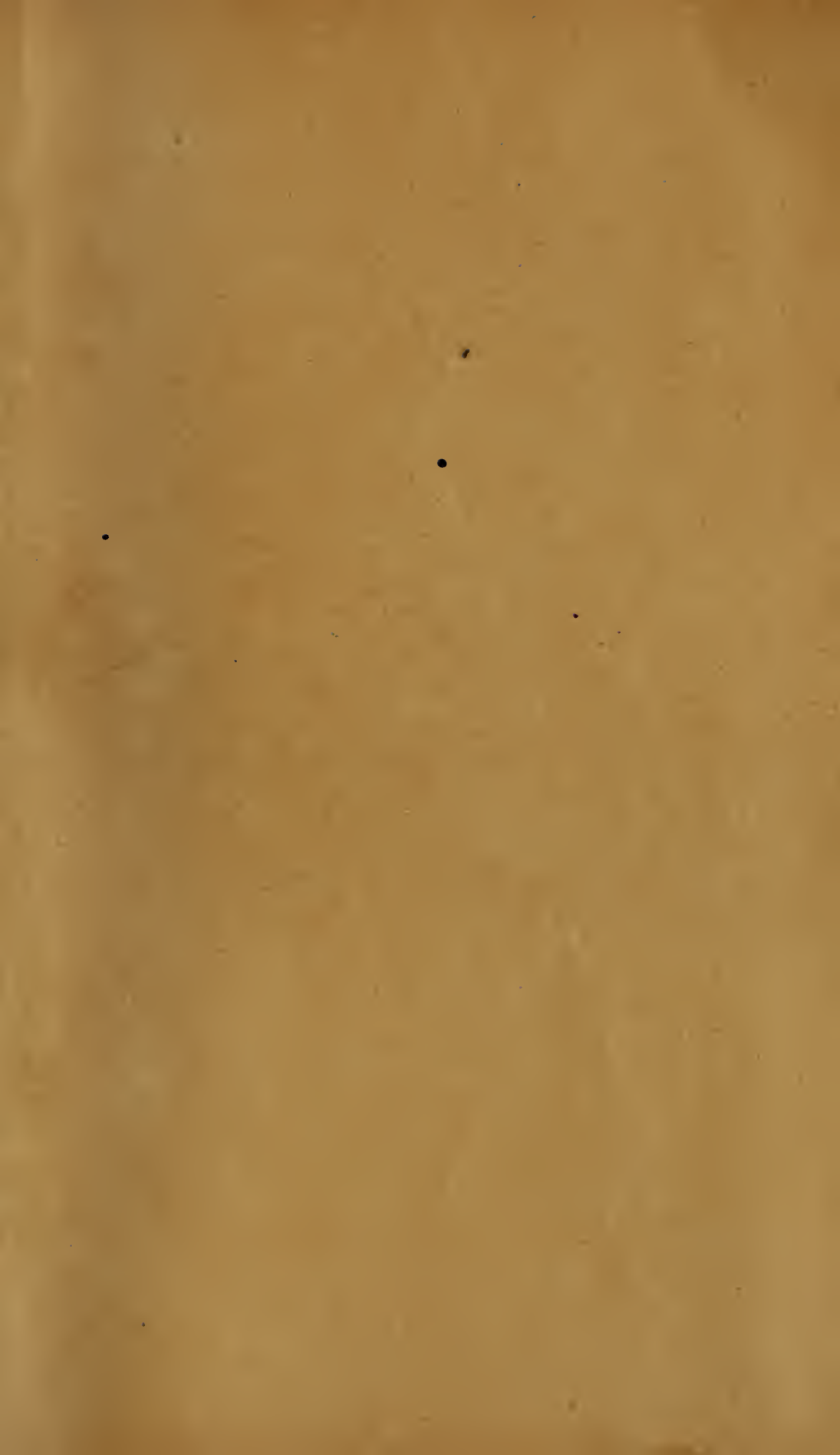
UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK	Judi, 'Abd al-Jawad
6451	Mirza Judi
J83	

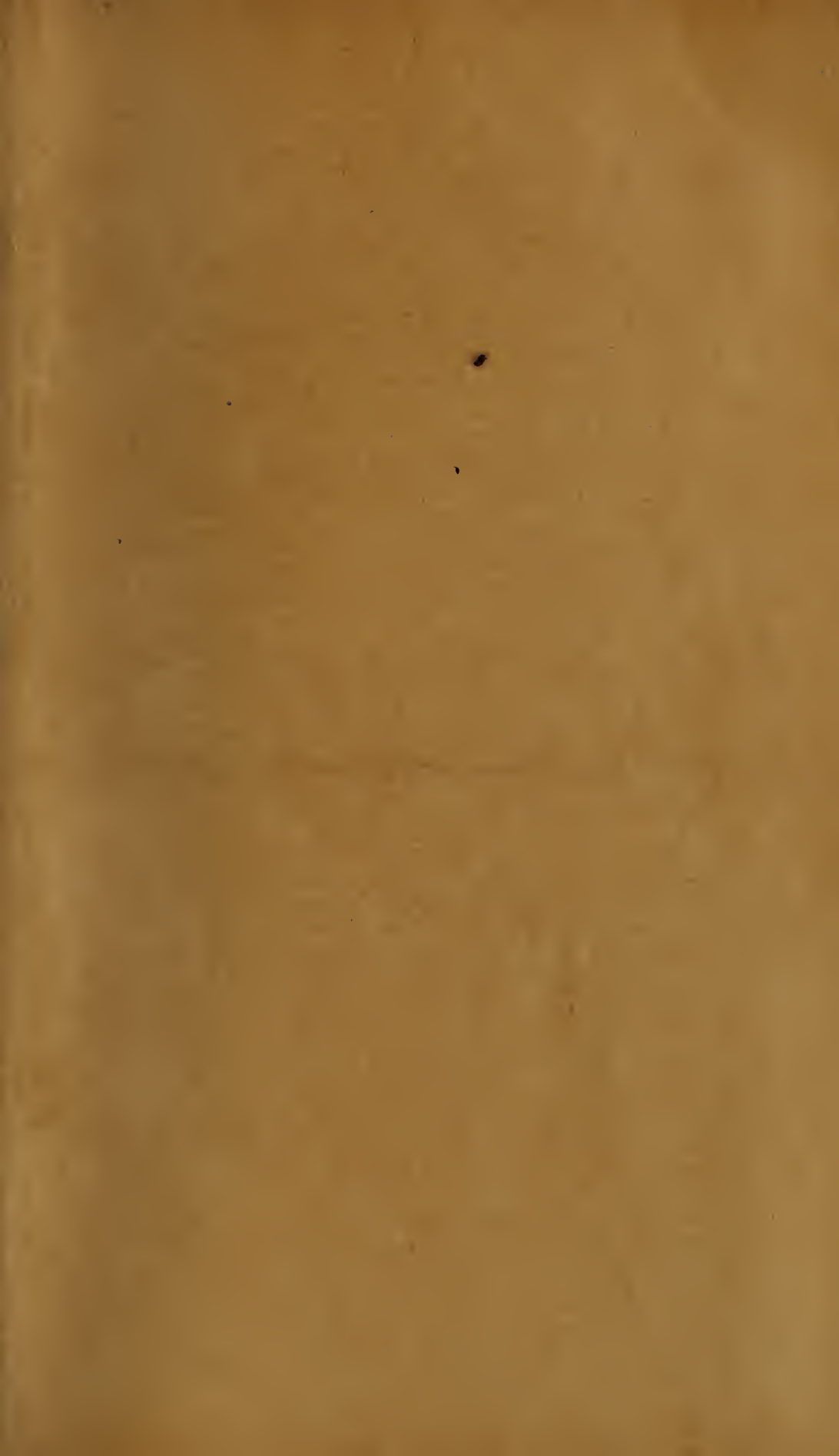
P.K.
6451
J83

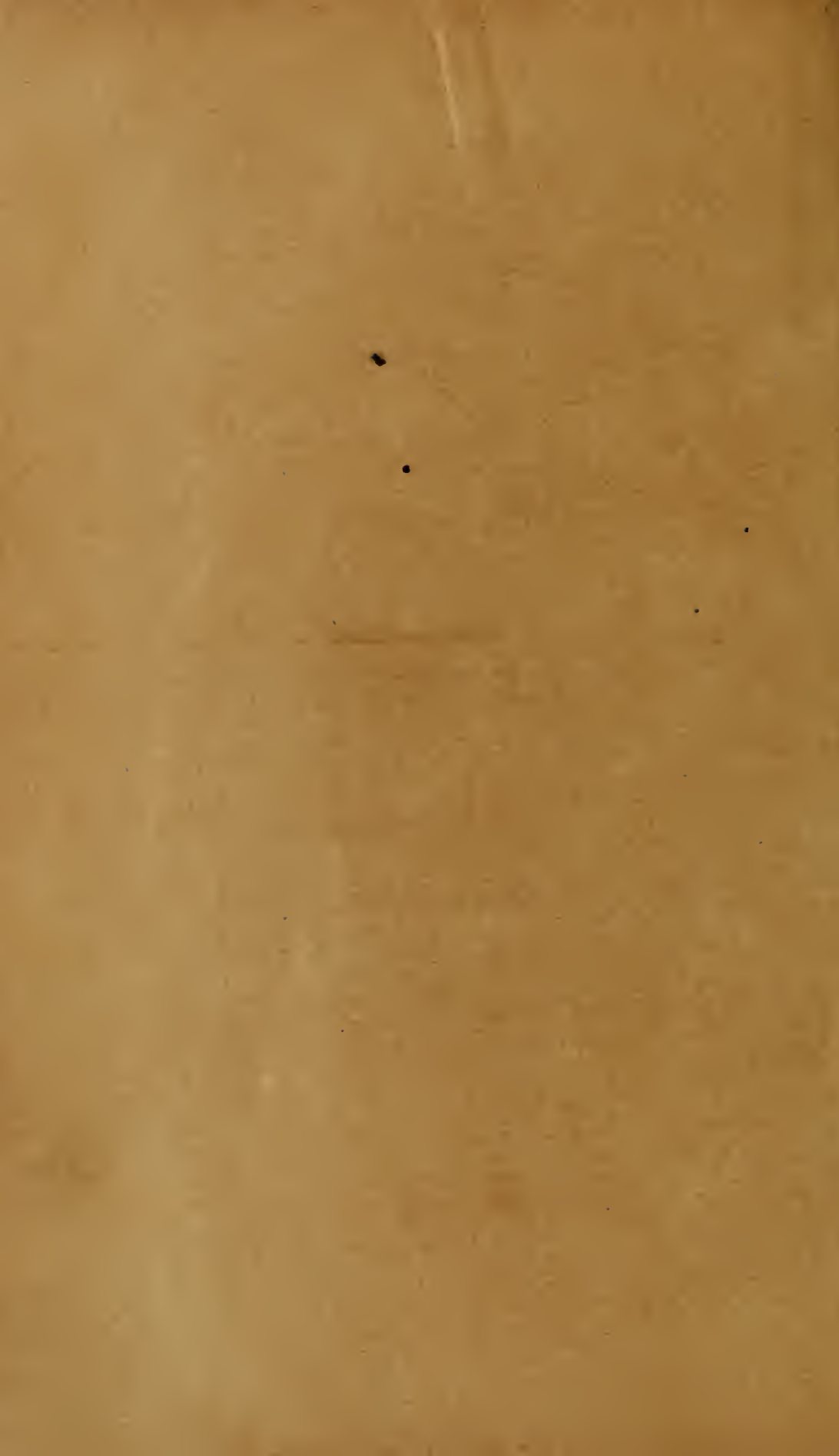












Judī, Aḥd al-Jawā'id
Ḥazā Kitāb-i Mīzān

PK
6451
J83





LIBRARY

JUN 28 1968

UNIVERSITY OF TORONTO

بسم الله الرحمن الرحيم

هر که در او پناه د بر سر عهد و وفا با هم بیکانه گشت هر که با و اشناست خاک روان بسترش ریک فناست از بن هر موی او بانك انا الحق بخواست عاشق دیدار او زاکر و اصغرهاست چشمه شمشیرشان در نظر اب بقاست کرد سم اسب کین در نظرش بوقیاست هر که حیراوشد فنا و الی ملک بقاست	اول میدان عشق وادی که نبلاست از دو جهان دل بریدانکه بجانا نرسید هر که بخواهد زند تکیه بر او زنگ قرب انکه بخود ره نداد یکسر مو غیر دست در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست بر لباب روان تشنه اگر جان دهد زیر سم اسب اگر تن شودش تو تیا جود مخزون ز جادو ره جانان گذشت
--	---

ای ز غمت اشک چشم واه دل ما
 میرسدان بر شرا و این بشریا

خون شده جاری ز چشم ادم و حوا بهر توبیلی قبا بود شب یلدا تشنه دهد جان و آنکھی لب دریا یکسر موی تمام در همه اعضا و هر غمان شد ز سوز سینه زهر	ای از دل رغزات در عوض اشک صبح ز سوز تو کرده چاک کریان غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیدم اه که از تیر و تیغ و نیزه بنوده است تا بسر میغم تو شمر مکان کرد
---	---

جسم تو تا زیر سم اسب فکندند تاست از کین سنا بنوک سنا کرد داغم از اینغم که ناکسی بتصدق میکشد اینغم مرا که از حرم تو	نال برآمد ز اهل عالم با لا کشته بیا در جهان قیامت عظم بهر عیال تو نان بپنشد و خوما خمسیر و کینز کرد ممتنا
---	--

جود دلخون زدیده زین الم امروز
خون بفتشان بهر سرخ روی فردا

حدیث کربلا کرد خون دل ما را فتنا که چرخ بر افروخت آتشی در شام سکینه سر نگر فتن خواب در شب قتل رقیه کز عطش از دیده اشک میبارد حسین ببردن اکبر چگونه تن در داد عزیز فاطمه عریان بر خاک ویزید سریزید ببالین سر حسین به تنور فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود ستاده عابد بیمار پای تخت یزید	نه جای چاره چنین درد پیداوارا که تیره کرد زدودش چراغ بطحارا اگر بواقع میدید شافردارا مکوبدیده زینب ندید در یارار نمی شنید مکرناهای لیلا را زنا ز سر نهفتد خاک بگاه تنهارا خدای صبر دهد زین قضیه زهارا لبی که از نفسی جان دهد مسیحارا نشاند بر سر کرسی زرنصارا
---	---

از اینجکایت جانم ز جود یا بکند
که سوزاه تو در هم شکافت خارا را

بکوی عاشق صادق تو مبتلای را طریق مهر و فانیست اینکه نتواند صبور خواهی اگر در بلا بین که ز شوق بین کشید که از سینه و بدیده ها بجز حسین نظر کن بین که تابارد کسی شنیده که در حال نزع نرم کنند	که صبری نتواند کند بلای را زدوست دوست تحمل کند خائ را زجان خرید بلاهای کربلای را عوض بهر مژنه ناله بلای را چنین قضیه و اینگونه ماجرائ را ز چکه سینه محرم بی نوائ را
--	--

بغیر خولی بیدین کسی میان تنور بجز زید که دیده کسی که بعد از قتل	که بر نهاد سر از بدن جدا یی را زند بچوب لب لعل جان فزائی را
--	--

شها بجز تو که دادی بچودی این خلعت
که داد خلعت شاهی کمین کدا یی را

ای بخون غرقه ز غم غرق خون بید را تو شه کسور ایجاد و شهانند کدایت ماند دیدیم بغیر از تو بمیدان محبت اب مهریه زهر او تو لب تشنه دهی جان از چه کشتند تو را تشنه لب اندر لب یی را کار کردند همین نوک سنان بر جگر تو شمر میخواست نشیند بروی سین زار بهر انگشتی انگشت تو از بند بریدند ساربان دست تو از بند جدا کرد و کبانه انستی را که سرت رفت بمهمانی خولی بوجود از عدم ایگاش نشد قسمت بود	سوی مابین که بسوی توبه بینیم خدا را چشم امید بسوی تو بود شاه و کد را کشتد از سینه و بر دیده هفت تیر بلا را مصلحت بود ندانم چه در این کار قضا ای لب لعل تو بخشند حیات بقار را کرد سوراخ محبت جگر شیر خدا را خنجر می داشت چه میکرد در کمر چکمه را بکه ناله ستم فرقه بی شمر و حیار را ز انجفا پیشه که دید از تو بسوی مهر وفا خود ندانم چه دلی داشت ز غم خیر الشا تا نمیدید غم واقع گرید از
--	---

استان بوسم اگر انقباض مقصود را
تا قیامت شکو کویم طالع مسعود را

غیر سود ایش سمر را نیست سود ای که کو وجودش عالم ایجاد را جان بخش نیست نوح از جودی جودش کشت از طوفان خلا اه از انصاعت که بعد از قتل او رویه میزد ندش تیغ و او اندر وضو از خون چشم چرخه شد چنان از نوک پیکان است	خوش ز عشقش بود خاطر هر زیان دور از چه در سوکش زن جان رفته هر جور از یاری دیده سوی او سته رخ بچود را در کف شمر ستم کو تیغ خون او در را طاعت ازین عهذاری خوش بود معبود را کان تن ناله مثل شد جوش او در را
---	--

آتش گاندر خیام افکند خوی بگذراند ساربان چون قطع کرد از بند دستش ببرد جور شمر و آتش ظلم یزد از یاد برد	از هم افلاک چون آه یتمان دود را دست نامد خشک یارب از چنان نمود قصه شد از او کرده نمود را
---	--

هیچ شماری بعالم جود جودیرا ولی روز محشر قدر معلوم است صانع جود را	
--	--

ایم خلق خدا از تو خدا بنده خدا را ایدا ده سر اندر سر سودای محبت از درد غمت جان برود از تن یاران با آنکه قضا و قدرت تابع حکمند در کربلا کربلای تو حذر شد لب تشنه سوی ملک بقار نمودی گر سفیرات از ضرب هم اسب شکستند گر پیکرت از تیر نمودند مشبک کو در سو قد اکبرت از پای نکند اهی نکشیدند و کشیدند بمشکان	آورده بسر سر همه عهد و وفار حاشا رود از سر غم سودای تو مار مادرد تو خواهیم و نخواهیم دوار تن داده ندادی تو ز کف امر قضا را اندشت و بلا بود مکر خوان بلا را با آنکه لیت داده حیات اب بقار از سر نهادی سر تسلیم و رضا را بر دیده مفادی سر پیکان بلا را چون جان بگوفتی پیران قدر را در بادیه اطفال تو خارا ز کف یار
--	---

جودی شد از نغم بفرغان گریس کشتن بهر چه زدند بلیت چوب جفارا	
---	--

شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود نوحی غریق بحر بلا شد لب فرات از نزه و سنان بلباب شد دو نیم سوزان تر از تمام جراحات او بدی کشتند تشنه کام شیخ را که از صفا شد پایمال اسب تن و پیکر سخی	سر کشته دایم از ستم اهل کینه بود کز بهر جود جودی جودش سفینه بود اندل که بس لطیفتر از اب کینه بود د اغیش کر غم علی اکبر بسینه بود ذاتش بسان ذات خدا بیقرنی بود کو را مکان بخت و وقار و سکنی بود
--	---

ز انخوانواد خصم سیر و کثیر خواست
الذنا زیور و در گردن عروس
بیت الحزن بفاطمه شد کاشن جنان

کش جبرئیل همچو غلام سکینه بود
زنجیر و ریشمان عوض عنبرینه بود
زانخارها که بر کف پای سکینه بود

جودی دعای مومن الملک پیشه کن
کن کوهر مراد تو را زان خزینه بود

دردشت کین چیر پاشه دین در رکاب کرد
سلطان دین بخان زین چون گرفت بجای
او رد چون سپید بچکان سپهر گفت
چون و الفقار شیر خدا از میان کشید
آمد میامر که لب خشک و دیده تر
کایقوم من مکر نه حسینم که جبرئیل
جدم مکر نه احد و با من نه حید است
من انیم که از غم یکتا رموی من
تقصیر من چه وکنم چیست ای کروه
رحمی کنید و قطره ای بمن دهید
درهد نازا صغرم از سوز تشنکی

زاشک ملک بساط فلک جاد زاب کرد
کفتی مکان به برج اسد افتاب کرد
قصد هلاک خیل عدو بو زاب کرد
شیر فلک نصولت او زهر آب کرد
با انکروه کفر شعار این خطاب کرد
از کاینات خدمت من انتخاب کرد
کاغذ دو نیم کرده و ان فتح باب کرد
زهر امدام گریه بسان سحاب کرد
کار و تشنکی حکوم را کباب کرد
کاندر حرم سکینه غش از قط آب کرد
ناخن ز خون سینۀ مادر خطاب کرد

جو که خوش باش کرین نظم کریه خیر
سیل سر شک خائف عالم خواب کرد

چون شاه دین سوار بغیر جهاد شد
بازار کفر و جنس شقاوت رواج یافت
یکتن ندید زنده را صاحب جان نثار
گفتا یکر و روسیر از خاطر شما
اخر نه من حسینم و جدم بود رسول

شد شیونی که شور قیامت بیاد شد
در ملک دین متاع سعادت کساد شد
خود و ربوی لشکر ابن زیاد شد
زینسان چرا حکایت روزه عادت
حق رسول از چه شمارا زیاد شد

چندانکه باد عمر بنی اسیر باشد رحم از نهاد فرقه سست اعتقاد شد وز کین چها بانشر نیکونهاد شد روح الامین ز غصه غمین شمر شد در خیمه روی لشکر کین از عناد شد زنجیر کین بکردن زین العباد شد	آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد جزیره تیغ و نیزه جوا بش کسی نداد انکه ز جور و خرد ندامت چه رویداد دام همانکه بعد زمانی در اتره زمین اه از دمی که شد بسشار اس شاهده گودید بستر بازوی زینب بر لیسما
---	---

جودی که هر فشانند بجای سخن ز لب زان جودیش تن خاص و نامش حواد شد	
--	--

تاسیح که کوز افغان کوش خورخ پیرد قلو و چشم زغم طوفان عالم کیر داشت یکهزار و هصد و پنجاه زخم تیرد زیر تیغ شمر زخم چارده شمشیرد جز پریشانی چه دیگر بهر او تعبیرد کی کلوی خشک صغیر تاب نوک تیرد کردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت داشت گوه صو چون صور تصویرد جان زهار را بکلزار جان دلگیرد	دوش در رسیدنم بس ناله شکیرد از لب خشکید لب تشنگان کربلا آن تنی را کوبد و شخویش بنشانند رسول انبری را کوبد بر کان شان بنمود رسول انکه میزد شان زلفا کبر مر و نجوا یک نفس سناشت با داحرام ایحرمه کوکت باد از سعادت بی ضیای این در ورود کوفه زینب ابتن جائی نبود زاری طفلان بر آه شام از هر نوک خاد
---	--

اینکه جودی کیمینای عشق را ظاهر نمود از قوای حسین دردست خود اکسیرد	
--	--

ماه کند سجده بر هلال محمد هست یکی قطره از زلال محمد انکه کند جای در ظلال محمد ببینی اگر ذات بهیثال محمد	مهر فروغی است از جمال محمد اینچه بتورتر و مضاف است و باجیل نیت در اندیشه ز آفتاب قیامت اینه حق نما مشاهده بنما
--	---

بر همه ظاهر شود جلال محمد
لب بکشد اگر بلال محمد
دست کج نماید هد وصال محمد
چون کند بشه خیال محمد
کوهر دندان بی همال محمد
تیغ جفا را بقتل ال محمد
از ره جور و جعایل محمد
بود چه یارب بخلد حال محمد

خلقت کونین شد که در همه عالم
نا طقه بندد کلید از تنگ کلم
چهره بد انسان که هستا کر بنماید
عرش کند سجده کرد فرش زهر سو
اه که از ضرب سنک کینه شکستند
داد از انقوم بچیا که کشیدند
وای از انشب که در خواب نشانند
فاطمه را خواستند چون بکنیری

جودی کو بندگی کنی و اطاعت
بهر محمد نما و ال محمد

جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
در دیده حسرت بسوی نفس نظر داشت
ار سوز لب خشک پس دیده تود داشت
نه ز دیده سوی شمس نه چشمی بقمر داشت
یارب چه هوا بود که ان شاه بسر داشت
لیلای جگر خون کو از این قصه خبر داشت
ان بحر فرومایه کی انقدر کهر داشت
کو داغ پس در دل این داغ پدید داشت

داغی که حسین از غم اکبر بچکر داشت
تا اندر اخر که بریدند سرش را
میسوخت خود از تشنگی اندر دم مرد
تا چهره اکبر بحسین بود مقابل
بگذشت بیکبار ز جان و زن و فرزند
مجنون شد و سر به بیابان بنهادی
شد پر کهر از دیده زینب هه افاق
کریم بحسین یا ز غم سید سجاد

براه جگر سوز تو جودی چه شر دیود
کانه در جگر سنک فغان تو اثر داشت

کاش یکباره ز هم عقد تو یا میرنجیت
کاش اندر لب کوثر بطوبی میرنجیت
کاش بار بر هستی هم بر یا میرنجیت

فلک از روز که انی طرح تقاضا میرنجیت
اندر اند که لب طارزه در میرنجیت
سر تا از روز که چون میوستدا و یزدخت

جگر آسید و مرهم از اینغم خون شد
ظہین خون دل از دید زهرامیر بخت

جودی ایشاه بیاد لب خشکید تو
چشم چشم بجم میزد و دریا میر بخت

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر نشد
آنکه از باران نکهداری نمود شرم مصطفی
آنکه کسب نور بنمود افتاب از سایه اش
انسی کز نور رویش بود روشن افتاب
شم چون خنجر بخنجر میکشیدش ز تیغ
با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان
با هزار و هفتصد و پنجاه زخم اندر بدن
از عدل نازد قدم در عرصه ملک جود
وقت جان دادن بجز خاک سیر بستر نشد
در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نه داشت
غیر شصت و شش زن اندر کمر بلال شکوید
تاسه روز از خاک ره کس نقش او را برید
جا بجز کنج تنور و روی خاکستر نشد
دید جز در خمیر سوزنید مضطرب نشد
ارزود و دل بجز دامادی اکبر نشد
نال جز بحر کلوی پاره اصغر نشد
جود اندر این مصیبت غیر دیده تو نشد

ایشید که جدا سز قفا شد ز تن
ایغری که بصرای بلا شد و طبت

کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی
بجز از اب چه کردی طلب ایشاه حضم
بتو ایشاه نداد اب مگر شمر ندید
بود تقصیر تو شاه چاه که بعد از کشتن
بتو ای یوسف مگشته ضرب سم اسب
ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا
معجزی کاش در اندشت بد زینب را
شد قبا پیرهن عبرت بن جود و ایا
که چه اکبر کلی افتاد بجا از چنت
کشدت تشنه و کوشی نه هد بر سخت
کز عطش و درود جای نفس از دهنت
و مر سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
تن کجا ماند که گویند چه شد پیر هنت
بهر انکشتی انکشت برد اهر منت
تا گرفت ز سر خویش نمودی گفت
تا زن کرد برون شمر لعین پیر هنت

و لریضا

که ندارد غم سربازی و دارد غم جانش
 بجز از دوست نراندیش نیست نرانش
 که لب تشنه کشندش بلباب روانش
 کانش عشق چنان سوخت که نکذاشت نشانش
 لب هادش بلب سود باز از آبانش
 او بیکی انکران و همه عالم نکرانش
 آنکه دایم بسردوش بنی بود مکانش
 تن و جانی که پیمبر نشمردی تن و جانش
 کود از رده و زید از چه زو بجز رانش

آنکه خواند سبق عشق و عاشق بخوانش
 از پی دینی و حقی زود عاشق صادق
 تشنه وصال ندارد هوس آب زد دنیا
 رسم عشاق اگر می نگری سوی کسی بین
 شافع روز جزا زاده زهر که پیمبر
 او بجان بازی جانان و جهانی بظاره
 او کاخ بروی خاکره از کینه فکندند
 و فرشد ز رسم اسب کباب از عطش آمد
 لب لعلی که از چشم خضر است نشانش

انشر تشنه لبان تا زود از بدش جان
 چون آن نیست که خنم تو آید بزبان

که داده زکف امروز فکر فردا را
 ز راه مرتبه برفق فرقدان پادرا
 دوباره همدردم نمود حوّا را
 مکان بدیده ماهی دهد شریار
 کمر بخدمت من بسته دید جوزا را
 کیم چون نظر افکند طور سینا را
 از آن سپس لب جان بخش شد مسیحار
 تمامی ملک و اب و کل دنیا را
 زمین مصایقه دارید مهر زهرا را
 چه کم شود ز یکی قطره آب دریا را
 که نیست از این پیش هیچ سودا را

ستمگرای عمر سعدای جفاکارا
 منم که خادم درگاه منم شاید
 منم که شخص وجود چو جلوه کرد بحال
 منم که تیغ قدر قدرتم روز مصداق
 کسود چشم ز خواب چو کاو زمین
 ندید جرم و غیر از کلام من نشنید
 منم که قطره از فیض جام من نوشید
 منم که کوده خداوند مهر مادر من
 کون چشد که دهم جان ز تشنگی و شما
 بریز قطره ای بخلق تشنه من
 بجز بقیعت جان خود یا شردین

و لّا یضاً

ما یم آنکه عالم را مکان طفیل ما ما خود قسم جنت و ناریم روز حشر ارواح کاینات مقیمان در رکند تیر قضا و قوس قدر کی رها شود دیاری از شما بندی در دیار دهر ما داده ایم سر زل در رضاید	خود عرش اعظم آمده ما وای پست ما باشد کلید جنت و در رخ بدست ما در ان مقام قرب که باشد نشست ما تا سریا اجازه نشاید بست ما حکم قضا نمی شد اگر پای بست ما اینک رسیده و عدل روز است ما
---	--

ایجاد را نظر سوی ما تا شده بود
تنها همین نه دیده جودی بدست ما

ای عارضت شکفته کل کلشن رسول در پیش روی درای تویی بهر مهر و ما ای نقطه که دایره کائنات را عشق تو خیمه زد بمقامی که دفعتش شاهها تویی که روز ازل برضاید از یاد غربت تو همه انبیا غمین جانی نمانده بود ز سوز عطش تو را دردا که بی کفن زمین ماندا که کرد دست ستم همین نه بحسبم تو ناخند وا حسرتا که آتش کین سوخت خیمه	وی طبع تو فروغ دل و دیده بتول اری فروغ را بنود رونق اصول میشد به بندگی تو سر بر خط قبول یکباره راه آمد و شد بست بر عقول بار بلای که بلا را شدی جزل از درد محنت تو همه اولیا ملول قاتل چرا بقتل تو بود انقدر عجول روح الامین بخدمت او زانما زول کامد تمام ضربت او بردل رسول کش جبرئیل اذن کو فتی پی نزول
---	--

جودی کو فتره دفتر مدحت شما بکف
ایوای او و آنشود تحفه اش قبول

دل خوشی طمع از چرخ کجدار مدار بسی گرفته زده لهای ناشکیب شکیب کشیده خنجر و ناشر هلال کرده بین	که برده حیل پس این زال نابکار بکار بسی زبده زجا نهای بیقرار رقرار کو انکرده ازین خنجر سزار نزار
--	---

ز بس نمود در او خون هر کار بکار بروی جله جوانان کلهزار عذار که بود بهر من ای دوی چون بهار بداد جان چه حسین شد بدین دوچار بجائی که بدش ناله چون هزار هزار مرا تو کشتی از رخ بیشمار شمار زابیده بود بحر بیکنار کنار دی تو دست از این تیغ ابدار بدار برون بیاد ز جانش ازین دمار بدار که بعد من تو مرا بر سر مرز ارمزار که این بود بتواز چرخ بگرد امدار که برده اه تو از جان بقرار قرار	نکار خانه چین شد زمین کربلا بقتل که چه حسین را نظر افتاد هزاره در رخ اکبر و بحسرت گفت ز تاب تیغ غم و هم تیر و تیغ و سنا بجاک سجده خود از وی چون بهشت بهشت بر تیغ لب از هم کسود و گفت بشمر رسید جان بلب از سوز تشنگی کرچه رسید بخمر ابی مکرزد یده بر سکنه طفل و بدست تو تازیانه پس از فرمان بحر کرد رو برین گفت میسر از من و اما ده اسیر باش مکن توجو که ازین بیش شرح این ماتم
---	---

باز از افق هلال محرم شد اشکار

با قامت خمیده و زرد و ضعیف زار

اورا غبار غم بنشسته است بر عذار نکرفته او مترار چرا میکند فرار از آفتاب وی حسین مست و شمر کاش تا تیره از تو نمیکشت آشکار خطای هلی ز هاله هسی باز بر عذار غابد مقابل سرباب بزرگوار از تشنگی کبود لب طفل شیرخوار داماد ز خون کلودست و پانکار کز گوش نوعروس کشیدند گوشوار	یار چه روی داده در نیمه که چین نا کرده او طلوع چرا میکند غروب بنمود رخ همان زحجالت مکر هنوز کاش اهللال غم ننمود رخ از فلک بانکه دیده خط اکبر ز خون خضاب بامهر و برون نشد کاش چون نشد ایکاش تیره کشت رخت از فرمان که کشت کاش از نکار خانه کرد و نشد بدر از گوش چرخ کاش قتادی در از نما
---	--

عالم خراب میشد و کاش می نشد کاش افتاد تاج شرف از سر کس کاش از حجاب غم نشدت سر برنجرت	عباس پاره پاره ز شمشیر ابدار کافعال یار هنر دویدند رو بخار زین بر برهنه بهر شهر و هر دیار
	جودی خوش باش که از سوز آه تو کردید همچو شاه سیر صبح روزگار
هر چند با کسی ز ره کین جفا کنند این در چه دین که شه دین کشند و بعد این در چه ملت است که کشند چو نهی خواهند اگر بوند سر کوفند را نشیده هیچ کوش بدوران که بعد سخت است این اگر سپریا بر تیغ این ظم را که دید که اندر شب ز فاف نشید ام سری که ز تن میشود جدا بیمار را ز کس نشیند که در جهان این در چه مذهب است که از راه کین جود خوش زانکه درین نظم قدسینا	چون ظلم بگذرد ز خدا خرمیا کنند عریان در آفتاب تنش از جفا کنند در زیر سم است تنش تو تیا کنند لبش نداده کی سرش از تن جدا کنند یک دست را جدا ز بدن از دو جا کنند صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند داماد را از خضاب خون دست و پا کنند لعل لبش بود ز چوب جفا کنند زهر غمش بکام بجای دوا کنند ز ناسر و هنر بجای زها کنند آه و فغان و ناله در حرم بگرایا کنند
	مکر بکر بیلا اب قیمه جات بود که از عطش بفلاک ناله یتیمان بود
کفر در بیغ مکر بود بهر شاه شهید بزر سایه چتر ذرا بن سعد لعین ز کینه فرقه بیابان زدند آتش بروی غش علی اکبر جوان لیلی کلوی جله ترا ز آب خوشکوار فرات	که تا سر روز تنش روی خاک عریان بود عزیز فاطمه در آفتاب سوزان بود سر ادقی که در او جبریل ربان بود چوموی خویش تن اشفته و پریشان بود بحلق خشک علی اصغر آب پیکان بود

ز اب نان همه سیر و ذکر بلا تا شام	سکینه تشنه آب کرسنه نان بود
سوار شام سراسر سوار بر مرکب	پیاده غابد بیمار زار و نالان بود
بشام جمله خلا یق بجواب خوش همه شب	بشام تاب سحر زینب اندر افغان بود
ها دخولی بیدین سری بجا کستر	سری که مهر دخت رشک باغ رضوان بود
فغان که ریخت زید شرانجو شراب	بران رخی که لبش به زاب حیوان بود

چو الترش است بنظم موجود یا که بد هر
بهر که دید می از الترش تو سوزان بود

باز وقت ناله واد فغان نزدیک شد	باز کرد سیر روی جهان نزدیک شد
بر سر خان بلا اندر زمین کربلا	تا قضا سازد حسین را می همان نزدیک شد
بس ملایک خاکدشت کو بلا بر سر کشید	تا زمین کرد دشت و هفت آسمان نزدیک شد
تا بجای قطره های اشک خونین او افتد	مردمک بیرون ز چشم مردم ما نزدیک شد
تا ز داغ نوجوان اکبر شهید کربلا	غرق خون گردد دل پیر جوان نزدیک شد
از برای قطره ای سر دوش پدر	تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شد
بعد چند زخم پهلوی حسین را از جفا	تا سنان بشکافد از نوک سنان نزدیک شد
التشی کا ندر حیا شاهدین زد از سعد	تا بسوزد غم افلاکیان نزدیک شد
تا از آن خونی که بر اهل حرم آمد ز خصم	لوزه آید در حرم قدسیان نزدیک شد
تا بسوزد تشنه کامیه های شاه کربلا	اب از چشم فلک گردد روان نزدیک شد
زینب دبیای عصمت زینب خونین جگر	تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد

جود یازین نظم شورانگیز میترسم کرباز
ناکنی بر پا قیامت در جهان نزدیک شد

یاد آورم چو واقعه کربلای تو	دل خون شود ز دیده بر آید برای تو
چشم پر اشک من چو قد بر ستارگان	یاد آورم از جراحت بی منتهای تو
بودید پراب چو پراب بن کرم	دل ز آتش غم آب شود از برای تو

یاد آیدم زاکبر کلکون قباى تو سوزم ز بهر قاسم نوکد خدای تو یاد آورم ز اصغر شیرین زبان تو گویم بحال زینب غم مبتلای تو یاد آرم از سکینه بی اقربای تو یاد آرم از پیادگی طفلای تو یاد آیدم ز سوختن خیمهای تو یاد آرم ز مقدمتای جان فدا تو	ز پا فتاده بینم اگر نخل نور سی هر جا که بزم عیش عروسی پیا شود طفلی نظر کنم چو در اغوش باب خویش هر که بکوش میرسد ناله زنی هر که چایا پنجه به بیتی زند کس طفلی پیاده کر جلوا سبب بیکرم دودی چو از زمین بسوی آسمان رود چو نشانه مقدمت آید جان کندگست
--	---

اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم
بهرت همانکه گویم در عزای تو

دادند در خرابه بی سقف جای ایشان مجرع از پیاده روی گشت پایشان جبریل خادم در دولت سرایشان در افتاب سوخت رخ مرلقایشان از تشنگی پرید ز رخ و نکهایشان دادند نان بر سم تصدق برایشان ازینوا یعرش علا شد نوایشان زهر بروی سینه همی داد جای ایشان بستند دستها ز جفا بر قفایشان خشت خرابه شد ز جفا مشکایشان	جمعی که خلق شد دو جهان از برایشان انان که بودند سائبسره سپهر جای شخصی کینه خواست از انفرقه که بود انان که بود بر سرشان مهر سبایان انان که شست قابله از آب سلسبیل انفرقه که واسطه ملک عالمند جمعی که با نوى حرم کبریا بدند کردند بزم سینه جمعی که روز و شب جمعی که بود پنجه ایشان کز کشت انانکه تکیه بدیشان بر اوج حج
---	--

جودی بروز کار زند خیمه شه
از اندمی که گشت کدای کدایشان

بد هم شورش بوم الحساب بینم	دو کون راهم در انقلاب بینم
-----------------------------------	-----------------------------------

بگر بیا چون نظر میکنم بدیده تر
 شمع که کیسوی زهر اش ساینایا بود
 بنوک نیزه دتیر شهاب غرقه بخون
 خیام سوخته اطفال روی در صحرا
 بروی کشته داماد باخو و شوغلا
 به پیش روی حسین شاهزاده اکبر
 جهانیان همه سیراب بهر قطره آب
 بیای یک یک اطفال از پیاده
 بروی ناقه عریان سوار زینب را
 بهر عیش زید لعین چومه بخسوف

بگر بیا چون نظر میکنم بدیده تر
 شمع که کیسوی زهر اش ساینایا بود
 بنوک نیزه دتیر شهاب غرقه بخون
 خیام سوخته اطفال روی در صحرا
 بروی کشته داماد باخو و شوغلا
 به پیش روی حسین شاهزاده اکبر
 جهانیان همه سیراب بهر قطره آب
 بیای یک یک اطفال از پیاده
 بروی ناقه عریان سوار زینب را
 بهر عیش زید لعین چومه بخسوف

ز بس سرشک روان شد دیده جودی

ز سیل اشک جهان از آزار می بینم

جله را از بهر حال احمد مختار داشت
 تیغ کین از بهر فرق حیدر کمر داشت
 رنج و محنت از برای عزت اظهار داشت
 در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
 از برای خردین ادا اعتبار داشت
 بهر لیلای جگر خون دیده خونبار داشت
 تیر بهر حلق اصغر در کف پیکار داشت
 حمله کور از بهر قاسم افکار داشت
 کفت مجروح از برای عابد بیمار داشت
 چشم زینب را ز غم تا صبح که بیدار داشت
 بهر پاهای سکنیه دشتهای پر خار داشت

اینچنین بازی بد و را پنجر کج رفتار داشت
 پهلوی زهر آطهر را ضرب شکست
 محبتی را زهر جانسوز از جهاد کرامت
 اه و و او یلا که بهر حنجر خشک حسین
 آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد
 مردن اندر نوجوانی بهر اکبر از غمش
 تاز بار غم کند پشت حسین را چون کاس
 خون شوهر را خناب نمود در دست عرس
 تاز یانه بر کف شمر ستمگر نهاد
 از سر شیب تا سحر در خواب احتیاج داشت
 دشتهای کل بدست خلق اندر راه داشت

نیست بر خلق جهان تاب شنید پیش ازین
ورن جو د زین نصیت گفت کویسیار دشت

زینب بکوفه جا چیدار الاماره کرد لب پر زنده دید بهر کس که بنکرید پوشید رخ بموی پریشان باشد واه این زیاده روی زینب نمود و گفت دیری نشد که بود غم کشتن حسین دید که تیغ شخمه قهر چه شد بلند دید که پا برهنه تر پای تخت من زینب نمود روی بان زیاده و گفت کشتی به تیغ کینه کسی را که روزگار پس آنلعین بخشم شد از ره غضب یکباره چاک زد یکرینا سکنه گفت	بی صبر شد چنانکه بتن جامه یاره کرد کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد گردون سیاه خومن چه پر شراره کرد حرفی که رخ فایدل سنگیناره کرد منت خدایا که غم زود چاره کرد نرم بر جوان و نه بر شیر خاره کرد حاضر زمانه بادف و چنگ و چخانه کرد کمی بخیر زحق ز تو باید کناره کرد وصفش باید ایتر قرآن شماره کرد بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد اه و فغان که چرخ یتیم دوباره کرد
--	--

جو دی خوش باش گرین اه التشین
خرگاه مهر پر شراد نیک شراره کرد

سپو هزار پاره و بر نوک فی سرش گویم گوازش سر او را برید سرش گویم اگر ز سپک او کرد ابن سعد باسار بان بغیر محبت چه کرده بود تقصیر او چه بود ندانم که تاسه روز اه از دی که از عطش او داد جا بود یک قطره آب بر کوی خشک او ز محبت فریاد دخترش بفلک شد ز خط آب	گویم ز سر گذشت سرش یاز سپک سرش در پیش چشم زینب غم دیده خواهرش با خاک و ز ضرب سم اسب همسرش گرنده او نمود جدا دست اطهرش از خاک برداشت کسی نقش اطهرش شطرات موج زنان در برابرش با آنکه دید شمر لعین دیده تو سرش با آنکه بود آب روان مهر مادش
--	---

اونیم جان چو بسمه خون طیان و لید	ان یک بلیغ میزد و ان یک بجنجش
پس تیر و تیغ کین به پیکر او جا گرفته بود	کردیده بود خانه ز نور پیکر ش
دخسته گشت پیکر جودی چه افتاب	افکند تا دم مهر حسین سایه بر سرش

ولدا یضا

شاهی که جبرئیل بدی خادم در سرش	
خاکم بسر که خاک سیر گشت بسترش	

خلقی که بوسه گاه بنی بود شد ز کین	پراب زاب بجنج و بیوید جنجش
او بیکنه یکتا از بهر قتل او	افزون ز صد هزار بداند بر اویش
از پهلوی به اویش دیگر چو می نشست	میگشت کار که بجز نوک جنجش
او سر نهاده بر سر خاک و سنان ز کین	نوک سنا نهاده به پهلوی دیگرش
کارش ز دست دفتر چه در روید ش	تیر جفا نشست بحلقوم اصغرش
قدش خید از المهر هم هر هان	پشتش شکست از غم هجر برادرش
بود سرش بنیزه و از نوک تیر داشت	چشمی بسوی خواهر و چشمی بدخترش
خولی ز کین نهاد بجا کبر تنور	انسر که در شکم مهر بد زوی انورش

جودی بجنجش محشر دیکو کند بیا	
یکدم اگر بجنجش در اید ز دفترش	

طلب نمودن رواج انبیاء حضرت سید الشهدا علیه السلام

ها تفتی زد ندا کرد دست مرا	خوانده مهمان بصد شتاب بیا
گفت جبرئیل کی ز روز ازل	نام تو زیب هر کتاب بیا
گفت ادم که ادم ادم شد	از وجود تو ای جناب بیا
نوح با نوح گفت ز اشک غمت	کشتم شد غریق آب بیا
حضرت گفت ای لب تو آب حیات	تا شوم از تو کما میاب بیا
گفت یعقوب کز غم تو شده	چشم چشم من سراب بیا

گفت یوسف که ای بد قتر حسن	روی تو فردا انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر رخت	کتر از ذره افتاب بیا
گفت موسی که ای مجسم جان	شد ز دل از غمت کباب بیا
مرتضی گفت پیکرت بجز روح	شده از زخم بی حساب بیا
گفت زهرا که جسم مجروح	تا نسوزد بر افتاب بیا
شد سکنه برون زخم و گشت	کی پدر جانخواهم آب بیا
زینب فغان کشید از دل و گشت	که مرا بین در اضطراب بیا
سر زبستر گرفت عابد و گشت	ز انشربت شد کباب بیا
جود یا خون ز دیده زینم ریز	سرخ رود در صف حساب بیا

شکایت حضرت زینب خاتون
بار اس برادر در راه شام مخمور

بزبان حال

تا افتاب روی تو شد از نظر مرا	بر چهره ریخت خون بصر در جگر مرا
با آنکه افتاب بحشم اردا نیست	بی افتاب وی تو جز چشم تر مرا
ای هم سفر تو کشته ز کین چو نشد شهید	شمر و سنان و خولی و دود هم سفر مرا
بر کشته ام ز شام من خوردی ز خاک	بود از سر بین که چه آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر نکم لیک چونکم	از آنکه نیست تاب صبور دیگر مرا
در شام از برای تماشای خاص و عام	و داشتند در سر هر یک کذر مرا
من سر شکسته بود و سکنین دلانشان	سنگ جفا زدند زهر بامرد مرا
اند که زد و زید لعین خوب بر سر	با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
هر که سکنه خواست ز من آب نان بود	جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا

جودی نبود تاب شنیدن دگر بمخاوت

این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

ولدايضاً

از هلاک غم فلک کشتی ز آب انداخته	یا ز سرگردون کله از اضطراب انداخته
کوهر خشنده افتاده اندر بحر خون	یا قضا جسم حسین در افتاب انداخته
جسم ایوبست اینجور ح افتاد نجات	یا که از سوز زخم بچسبانداخته
شد لختضیب ز آسمان اندر زمین	چرخ نقش قاسم یاد رخسار انداخته
بید بخونست این یا شاخ طوی خورده بیج	یا بگردن چرخ عابد را طناب انداخته
چهره خورشید تابان کشته نهان در حجاب	یا که از کیسوی رخ اکبر نقاب انداخته

مردمک ز چشم جوگدای اشک اید برون
قاز باران دیده دریا حباب انداخته

بهار چهره مصیبت

اکون که جابسیایه سرو صنوبر است	قدم زغم خمیده و چشم ز خون است
هر شاخه بر شکست تنم کعب نیره است	هر سبزه بر هلاک دلم نوبک خنجر است
نکشود عقد دل ما گرچه در نظر	هر گلشن است جنت و هر چشمه کوثر است
کردل شود ز گلشن فردوس کامیا	از آهوی کربلا باز بر سر است
هر که که پا هم بسر چشمه ز آب چشم	کوئی شط فرات مراد بر آب است
زین نهرها چسود که اندر کنار هضر	سیراب حلق خشک حسین ز آب خنجر است
در سبزه پا چگونم زانکه هر زمان	صد حیرت بدل ز خط سبز اکبر است
چشم چو پر بکودی نیلوفر افتد	کویر یقین سکینه و شرید اختر است
هر شاخه بسایه برکی هفته لیل	زینب چو افتاب بفرقش نهر است
خورشید را براب روان چونفتاد عکس	کفتی بطشت از سر سبط پیمبر است

جوگدجوی نکست غنبر ز غنبران
روکن بگردان که خود انحال غنبر است

در مقام معرفت

فغان که ریدۀ دریا ز سوز پنهان نیست
اگر بدیده تحقیق بنگویی بینی
برار پنبه غفلت ز کوش تا شتوی
حدیث او که شنید و حکایتش که شنید
اگر کشند بخونی گناه کاری را
بخون کشند اگر از جفا عزیزی را
اگر بقتل رسانند شهر یاری را
اگر کشند شهی اسریش چهل منزل
سری کز اب لبش خضر را رسید حیال
هیچ مذهب ملت عیال هیچ شهی
در این مقدمه خود گفنی پریشان است

و گو که در نظرت هیچ رمز نهان نیست
که جز بساط عرافش عرش زدن نیست
که جز نوای حسین در سرای امکان نیست
کزین معامله تار و زحش حیران نیست
ز بعد قتل تنش و یحاک عریان نیست
سر روز و بروی افتاب تابان نیست
سر شب فتاده دگ خاک در میان نیست
بنوک نیزه ز جو رجای عدوان نیست
ز بعد قتل سزاوار چوب خزان نیست
بیزم عام سزاوار سنگباران نیست
بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

شکایت از روزگار و مصائب آل

احمد مختار

کوچه اندر هیچ عهد دل زمانی شاد نیست
تا نفس باقی است ایدل ناله و فریاد کن
حال عالم را اجل بر صرصر بیداد داد
چرخ اگر بنیاد هستی را بر اندازد و له
اتشی بس شعله در افروخت اندر کربلا
حنجر خشک حسین و خنجر شمر لعین
کوچه انان چها یکباره ترک جا نکند
کوچه انان جلده را سازد سیر و شال
بس جوانان دست و پا در خون زندان
شد زهد ناز کودک را بمجد خاک کین

لیک از انسان محنت و غم هیچ کس ایاری نیست
چو اجل آید بحال ناله و فریاد نیست
داد از این میداد کو کورا بجز فریاد نیست
هیچ جای شکوه از اینچرخ بی بنیاد نیست
داع مارا تا صاف محشره میعاد نیست
چون سازد دل از اینغم آهنین فواید نیست
قیمت یکتا و مو اکیر نا شاد نیست
نیزه تراز جمله گاه قاسم نا شاد نیست
بر سر یک کشته بیدست صد جلاد نیست
حلق طفلی خاک خاک از ناله بیداد نیست

هست در هر سلسله بیمار اما یک مرض بود اندر هر زمان بس زین غم توامد طایر بی بال و پر بسیار اما در جهان	بسته بر زنجیر کین چون سید سبّی دانست هیچوز نپذیرد غم نصیبی هیچکس را یاد نیست چون سکنه صید اندر دام صد صیاد نیست
--	---

غرق بحر غم بسی اما چو دای دیکری
غرق دریای الم در کشور ایچا دانست

ولریاضاً

با آنکه هست آب تو جان پرور ایفرات سیراب از نوعا الم و اندر کنار تو بیمهرت بس این که حسین تشنه بود طفلان بخیمه تشنه و گردن کوفت سیراب حشر و طیرد راندشت اعطر از آب تو مضایقه کردی و ایداد از بهر یک کف آب سر از تیغ کین جدا خجلت ترا بس این که غل شد ز نوعروس ما نوعروس ساقی کوثر از این عمل محر و شد چو از توشه تشنه غسل داد	دلها بود و آب تو در اذرا یفرات جان داده تشنه حشر و جان پرور ایفرات بود بمهر دختر پیغمبر ایفرات آب تو را تکلف یکدیگر ایفرات مرغ دل سکنه همی زد پرایفرات تیر جفا بحلق علی اصغر ایفرات عباس زاد و دست زینکوشد ایفرات از بهر آب قاسم غم پرور ایفرات اتش فکنده بد بدل کوثر ایفرات از آب دیده لغش علی اکبر ایفرات
---	--

نادید این معامله از تو ز سیل اشک
چو که خراب است بهر کشور ایفرات

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده دل درون سینم چون نقطه غم از کنار با موافق ناموافق کرد شب چندان سپهر حیرت اید ازین بیه از این کلزار دین با که گویم این ستم از بهر قتل یکغریز	روز روشن پیش چشم تیره و تار آمده قاف تا قاف جهان چون خط پر کار آمده با مخالف ایفلک چند اخترت بار آمده خار از انیس است عزیز کل چار آمده یکسپه سکنین دل خون ریز و خونخوار آمده
---	--

اه از آن ساعت که زینب دید اندر قتلگاه عزت طه کجا و مجلس عالم ایفک صبر کو کرد بشوم کند سر باز ارشام از غمی کامد بر زینب سایه دیوار جای	از پی قتل حسین شمر ستمکار آمده است کند رون حاضر ز اهل روضه قاتار آمده است سنگ کین از بارود در برف بپاشد آمده است صورت بیجان جوید نقش دیوار آمده است
--	--

مناسب لیا لی نرات

ایدل بفعان کوش که ایام برانست شد باز در رحمت خالق بروی خالق بر عمر مکن تکیه که در میکدر عمر بیرنج میسر نشود کنج سعادت مستوفی دیوان قضا را بکف امشب ازادی کونین طلبی بنده شوار جان جان بخش دو عالم شره کونین که خور مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او جوید لبر کوی تو خواهد سپرد جان	از تو به وزندان کنه وقت بخت امشب ز کرم بر تن هر مرد و حیاست ثابت بود این نکته که نه جای ثبات جا اب بقار ابلی اندر ظلمات از لطف بازادی کونین برانست از حضرت شاهی که در شب بخت سزا قدر از هر صفت آئینه دانست از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است هر جسم ز خونابر دل دشت فرست زیرا که چنین مردن از او عین جاست
--	---

و لکها بیضا

عید است که چرا بر بگویم بعید نیست زیرا که بعد قتل تشنه لبان عید نیست	
---	--

در روزگار کس نشدی خار چون حسین از آنجا که شد تن او فرش بر زمین دستی ز پیر بند جدا شد که در روز حشر بسیار دل چو لاله بود داغ دار لیک نومید از جهان شده بس نوجوان	سنگین دلی بد هر چه شمر بلید نیست نبود دمی که ناله ابرش مجید نیست جز او در کربلا شفاعت کلید نیست داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست جای سرور در و دو کف تشنید نیست
---	---

از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان	چون اگر جوان در کری نا امید نیست
با این همه مصیبت و غم اهل بیت را	روزی بتره و روزی بزم میزند نیست
زان تره و روزگزال بیمبر کنیز خوا ^{ست}	بیشتر رومیان سیاه و سفید نیست

گو تا بحشر جودی از این غم رقم نهند
عنوان یک قضیه شاه شهید نیست

نه همین از غمت ایشه دل جیدر خون ^{ست}	که دل فاطمه و قلب پیمبر چون است
بهران سینه مجروح شوق شده است	چشم خضر ز غم خون شد و کور میسوخت
او زارت بدل شمارا ژاچه نکرد	با وجود که بحالت دل کافر میسوخت
تبع کین دوخت چو بر سینه تو با صغر	کاش در چشم فلک جسم دو پیکر میسوخت
کاش اندم که زدند آتش کین خیمه تو	جز که شمس و قمر و کنبد اخضر میسوخت
کاش اندم که نهادند دست را بر تن تو	تو و خشک چمن سبز بر سر میسوخت
دست را بر تن تو چون میوه شدا و یزد ^{خت}	کاش بار و بر دنیا همه یکسر میسوخت
کاش روز خیر قتل تو و فتح میرید	فائل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت

تا نزد کلاک تو زین دفتر جان سو^{خت} رقم
جود یا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

ای برده ز مهد ناز جبریل بر افلاکت	تا زینت عرش اید یکشا کهر پاکت
روگاه خلا یق شد تا شام ابد کویت	مسجود ملا یک شدار صبح ازل جا ^{ست}
کمرش نمایی فرشت ز شرق نمایی غرب	امر است بر اقلیت حکمت بر افلاکت
تو که از همه نبود در درک وصال دوست	کرد و ست و کرد و دشمن مانند برادر ^{ست}
از حکم قضا خندا کشتی تو رضا انجان	کا عدا از قفا بر نند سر از بند پاکت
نشیده کسی گزین را سی ز قفا بر نند	تو که بر سر شکوه از قاتل بی پاکت
بر امر قدر انقدر تن داد که بعد از قتل	تا زیند ز کین مرکب بر پیکر چاکر پاکت
افسوس که زینب انقدر امان نبود	تا سینه کند صد چاک زان شنی ^{حاکت} صد

فرهاد که دست خلق معجز برش نکذاشت	گوزد کفن سازد بر قامت چالاکت
زهر که ترا پوشید از شرته جان جا	کوتاه نکرد ایند عریان بروی اکت
رفتم من کو آن لطف تا کو نیم بخاهر	زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت

اینم که تو را در دل افکند شر جو دے
ز دست که سوزاندم در حسن خاشاکت

دردا که دهر را شر از کین بسینر بود	دور فلک بکام دل اهل کینه بود
شد چار موجه زور و شاهی که سایه	بهر نجات خلق دو عالم سفینه بود
اسود در حجاز شبی را بکرد روز	شاهی که ماه مکه و مهر مدینه بود
که دید جای نوک سنا و خدنک تیر	اندل که کنج علم خدا را خزینه بود
دو هم شکست پیکر از چکه ستم	کافر و نش از هزار جاحات بسینه بود
که بر فراز تیزه سرش از جای خلق	که در تفرات ستم اهل کینه بود
در راه شام از سرفی روز تا شب	چشمش بفرق زینب و پای سکینه بود
کل شد زمین ز کمر زینب بر ایجب	زان بحر بیکوان که در آن ابکینه بود
شد کودنی اسیر کند بلا بشام	کز کیسوان جوهر و راغب نیر بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شر	بامهر هم ترا زو با مهر قرنیر بود

جو دی شر بخمن افلا کیان زدی
جای نفس ترا مکر آتش بسینه بود

ایکه روشن ز فروغ رخا فاق آمد	جان زا و صاف رخت بر تن مشاق آمد
از تو کرد دشمن و کرد دوست نباید محرم	کس ندید که نکو چون تو در افاق آمد
می نماند کسی از خلق دو عالم محتاج	چون تو ادست کومر بر سر انفاق آمد
عهد بسنی که بر بند نظر از خود بسته	عاشق اینکرمی بر سر میثاق آمد
غم از روز و شادی بفراید فردا	هر چه زهر لیت که زو حاصل تر یا آمد
بشود کوز تو ای یوسف مکرش خد	خون چه یعقوب زهر دید استخوان آمد

بسکه در زباله تو جفت غم و ناله شد	عجب نیست اگر طاقت ما طاقت اید
گنجهت بود چه و جرم تو بودی چه شها	که بقتل تو سپهر از همه افاق آمد
رسم عاشق اگر نیست که گشت از تو بید	کو دیگر جز که در حلقه عشاق آمد

هر ورق دفتر جودی ست بر او راق شها
 رشته لطف تو شیرازه او راق آمد

بیاب و راغ چه گلشن چه گلستان باشد	که ایند لکم کرده اشیا ن باشد
بهر بهار سرخرم است هر کس را	خلاق من که بهارم ز غم خزان باشد
بیاد تشنه لبان لب فرات مرا	زدیده هر لب جو جو یها روان باشد
چسباید سته کل نیکم که دست حسین	جدا ز بند ز شمشیر ساربان باشد
پس از فتادن سر و قد علی اکبر	حرم دیدن شمر بیوستان باشد
پس از جدا شدن دست از تن عیال	کیم نظر شو شمشاد و مرغوان باشد
ز تیر حمله و حلقه صفر بشیر	قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد

پس از خوابه نشینان شام جودی را
 اگر کسوده شود دل کجا چنان باشد

فغان که دهر بکام یزید کافر شود	عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد
فغان که جای نفس از دل تو آمد و دود	بوقت مرگ ز بس تشنه ز یخ بنهر شد
فغان که از هم اسباب استخوان سینا و	ز خاک تیره بیداد خصم بی سر شد
فغان که گشت علم سرنگون و مشک	جدا و دوست علدا را و زیگر شد
هزار حیف که بر وید ست شر آخر	نشان تیر جفا حلقه خشک صفر شد
فغان که معجز نیلی بفرق زیدی زار	بیک زمان ز غم مرگ شش براد و شد
فغان که لیلای نا امید آخر	چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فغان که از خون حلق نو داما د	برو تازه عروس فکار زیور شد
در پیغ راه که کلوم شد خرابه نشین	ز خاک و خشت در امتکا و لیستر شد

منال جوید از اینغم که خوب خوب روش
اشاره بر لب لبو باره پیمبر شد

در مقام و مرآت عشق حقیقی و مصیبت

جان عشاق بتن از غم جانان عجب است بر سر کوی فابارد یکر تیغ بلا کشته کشتن بر سر کوی فانیست عجب طالب دوست چه افتد بجای از رخ دوست بد ف تیو اگر سینه نماید چه عجب اندر آن دشت که پیکان بلا کشته ببلند هر که خورد آب حیات از دوشمشیر نکا کز نندش لب و چوب بطشت زرین پا برهنه بره عشق دوید سهلست نه عجب خار بیا بر خورد اندر ره دوست	دل مشتاق بجان دادن از جاع عجب است سر بتن داشتن از خنجر بران عجب است زنده بر کشتن بودن بغم جان عجب است در نظر اردا که هر وضه رضوان عجب است دید را که بکند مسکن پیکان عجب است سراشق نشدار کوی چوکان عجب است کز بخاطر رسدش چشمه حیات عجب است بشکفتد کویا و چون کل خندان عجب است کند اندیشه کز از خار مغیلا عجب است که بر و آوردان خار بمرکان عجب است
---	--

جوئی و مدح تو ای مدح ذات تو خدای
بکفی مفلس و این کو هر دشمنان عجب است

در مرآت عشق

عاشقان از سر شوریده بر پیش عجب است او فتد کردنش از دید بدامن عجب تیغ یارد اگر اینجا که بود جلوه دوست تشنه لب جان بلباب سپردن سهلست اندر اینجا که فروزند شود آتش عشق دل برید عجبی ز صغیر و ز کبیر تن بپیر عجبی نیست رود کرد ز خالک	دادن سر عجبی داشتن سر عجب است دل برد داشتن از دوری دلبر عجب است سر دادن ز وفادارد مخنجر عجب است تشنه وصل کند یاد ز کوثر عجب است عاشق از خویش بیفکند برادر عجب است دل عاشق ز پیاف صغیر و کبیر عجب است سر و سر باز ره عشق به پیکر عجب است
---	---

چوب خوردن زیرید بر لب دندان عجب است
 کز تبسم نکند برخ دلبر عجب است
 جود سوخته جان زینم اگر در همه عمر
 جادو از دین کند همیوس کند عجب است

باتو لای توایشافع دیوان جزا
 خوک در دل کند اندیشه محشر عجب است

زخم تنش اگر چه فزون از حساب بود
 شط فرات موخ زنان در برابر
 میداد جان زخم فراون و شمر دون
 جمعی که بود کیسوز هراش سالیان
 بد پیر این سعد نشسته به پشت زن
 اصغر ز تیر حمله خور دای شد بخواب
 خواب دید تازه بر حصار فوغرو
 اندر فغا سکنه روز سیا خوش
 برون سر رهنه زنازا بزم عام
 زینب که شمر افروخ او کرد افتاد
 کز سوز تشنگی جگر او کباب بود
 در زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود
 بهزیدن سرشان در شتاب بود
 غریاسه روز و روز و افتاب بود
 اکبر و یحیا که بهمد شباب بود
 اری بکدوش پدر جای خواب بود
 داماد زار را بکف از خون خضاب بود
 بر شام در خوابه شام خراب بود
 اندر کد آمد دین ز کد امین کتاب بود
 در شا ز استین رخ او را حجاب بود

جود که لطف خواجه دوران شد شپناه
 ازین مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت تشنه زنجیر او
 عاشق صادق چه دید در کف جان او
 آنکه بشد از رضا مید کند بلا
 عشق بکاشانه کامد و دیران نمود
 کز طلبی راه عشق بین سوری و آمده است
 مهر و مهر مشرقین شاه شهید احسن
 او که او تشنه لب تشنه شد و کس
 زندگی از سر گرفت گشته شمشیر او
 تن بضاداد و کرد جان هدف تیر او
 خواب که شیر شد سایه زنجیر او
 هر که نکوشد دیگر عقل به تعمیر او
 هر دو جهان از ازل زنده ز تاثیر او
 آنکه ملایک کنند سجده تصویر او
 بود چه او را کنه بود چه تقصیر او

شد ز عطش زیر تیغ دود لبش بس بچرخ	دور فلک تیره گشت زاه جهانگیر او
دردم آخر سخن جز با شارب نکفت	زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او
دید چو سر و قد و قامت اکبر بخون	گشت کمان از الم قامت چون تیر او
زانش غم سوخت چون بر لب طافرات	اب زپیکان میکد اصغر بی شیر او

تا که زد این شرح غم جودی مسکین مرهم
رفت ز کف زین الم طاقت تحریر او

چو از زین بر زمین جسم امام انوشیروان	زمین بر خود چسبید و لرزه بر هفت آسمان آمد
نمود از پنجر غم سینر ز اصد چاک پیغمبر	پهلوش جو نوک نیر و جو سنان آمد
ز شمشیر ستم خون فرق او بشکافت تا بر	قدشیر خدا از بار غم همچون کمان آمد
زمین تا سرخ شد از خون خلق تشنه گام	سیر پوش از غش خیر النساء انداخت آمد
زپیکان یلا تا پیکر زار شمشیر شد	بحال زار و چشم او کو اکب خون فشان آمد
شراره زینب سوخت بجار زهرار	چو شمر از بهر قتل شر بتیغ جانستان آمد
در فغان سرگرداد بر عرش برین زینت	چهل منزل ز جوهر شمر کین زینب سنان آمد
بچشم کاروان اسالار دین آمد سیر دور	پی برید دستش چو از کین ساربان آمد
ز ماضی طاقت داد از کف قاری دور	چو زمر از ستم مرکب آن تن بهتر جان آمد
خواب آمد ز سیل شد جو دخانه عالم	خوابه چو مقام زینب بی خانمان آمد

لبی که اندر لاله خضر از جان بخش جان پرور
فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

دلایم حاصلت از باغ و زاغ گردید	ز غم بنال که آمد زمان نالیدن
کشای دیده بک لذار کربلا اید	بسر فتاده تراکو هوای کل چیدن
شها بما ز لب خشک دیده سترق	حرام باد کرب حیات نوشیدن
ز نوک تیر در ریغان بود بریدن	ز بهر زینب مظلوم جای بوسیدن
پس از تگون شدن نخل قامت عباد	چنان بسایه طوبی توان خرامیدن

ز داغ عشت قاسم بزم عیش و سرور	ز فرط کویز ندانم مجال خندیدن
ز تیر حمله و حلق اصغر لب شیر	به بسته بر کلوم عفت راه نالیدن
ز بهر زینت بزم یزید و مجلس عام	سند ز پیچ غم آنکه جامه بدریدن
در ازقان که برون کوکب میرونت	حرام کرده بخود لباس پوشیدن

فلک جوریکه نهانداشتی اغویا نکردی
بهار باغ دین را از سموکین خزان کردی

بروی چشمه عین الحیات آب رواز بسته	از این غم خضر را در ظلمت غم بر و آن کردی
حسین تشنه لب ابر لباب روان کشته	از این غم خوندل جاری چشم انس جان کردی
سنا زانیزه اندر دست داد شمر را خنجر	گرفتی از حسین سر پیکرش خون طبا نکردی
قدش را چون گمان دیده اش را چشمه جوان	ز داغ اکبر و زمرک عباس جوان کردی
تشرع بامیا افتاب افکند و آنکه	ز چوب نیزه ها و تیر و پیکان سایبان کردی
حایل بود آن دیتی که اندر کرد زاحل	جدا از بند از تیغ جفای ساربان کردی
گرفتی از سلیمانها انکشت و انکشتی	لبا هر عینا را شادمان اندر جهان کردی
شهر کو کرد فرشتش بود بر عرش برین	تنش را زمر از سم ستود و کوفیان کردی
به پیش چشم زینب کشتی اخوش برادر	براه شام با شمر و سنانش هم سفر کردی
زدود اتشی کافر و ختی در خمگاه او	سیر چون شب بچشم عالمی روز جهان کردی
رساند بر فلک آه و فعا اقل مجنون	چو لیلای بروی نفس اکبر در فغان کردی
از آن تیری که جای شیر آمد بر لب اصغر	ز بار غم قدش خدا را چون گمان کردی

زدود آه جوید تیره چو شب روز عالم شد
چو راس شاه دین در مطبخ خولی هان کردی

کرد ربا طعیش و کرد عزاسبتی	چشم دلم هبی بسوی کربلا سبتی
ایند ز کربلا ره جنت کرم به پیش	ما را دو دیده باز همی در قفا سبتی
کجا کم بسایه خوبی که دیده ام	بر سر و قد اکبر کنگوز قفا سبتی

در لاله زار باغ جان کرد و لبس جانا و تشنه جان دهی نما خور یاب انکس که حلق خشک را آورد بیاد کرد در جان ز چشمه کوثر خور یاب	داغم بدل ز فاسم یاد رخا سته نه این طریق مهر نه رسم وفا سته که در خیال خوردن آب بقا سته از آرزوی ساقی کوثر حیا سته
--	--

بودی شها ز واقعه ندونامدا
از بند بند خود چونی اندرونوا سته

ای خوش انانکه چو جادو رسد لبر گیرند سینه که فرشته نمایند بر رسم اسب که بخورشید ز رخساره تجلی بدهند که گذارند سر خود بسرخا گستر یلب تشنه لبان چشمه کوثر بجستند پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر به دوست نرد در فکر صغیر نه گیر گاه بر مرده دهند از لیجان بخش حیا	ز سر حاجان یکسر دل بر گیرند گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند گاه از پرتو او و جگر اخگر گیرند گاه کرده خود کنند اخضر گیرند خود همی تشنه و آب زده مخمر گیرند جله پیکان بلا راهه تا پر گیرند اولین مرتبه دل ز اصفهرا گیرند گاه یا قوت لب از چوب بگوهر گیرند
---	---

بودی نانا که در از عشق زدندگی ازی
جای در آتش غم هیچو سکنند بر گیرند

کیست از کشته که شور اینهم برسد دارد کیست از کشته که از خنجر و شمشیر کیست از کشته که با این همه زخم خنجر کیست از کشته که با چاره زخم اندر کیست از کشته که از گوشه میدا هر دم کیست از کشته که جامید و در خاک کیست از کشته که با اینهم پیکان بلا	دو جهان را یکی جلوه منور دارد ز کو اکب ببدن زخم فروز نور دارد باز در دل هوس خنجر و یگودا دارد پی شکرانه سر سجده دا و ردا دارد کوشه چشم سوخته خواهر دارد درم لشر حسرت دامادی کیر دارد نال از تیر کلو علی اصفهرا دارد
---	---

کیت از کشته که لب تشنه بر خنجر
میدهد جان و غم امت مضطر دارد

کیت از کشته که رخسار پراخته است ز تور از سم خور کافر دارد

کیت کو خنجر و شمشیر و سنان بیدین
ز کواکب به تنش زخم فرو نتر دارد

کدام جور که بر اهل انجناب نشد	کدام ظلم که بر آل پو تراب نشد
کدام دل که شوز عطش کباب نشد	کدام سینه که از آتش فراق نسخت
کدام جسم که عریان در آفتاب نشد	کدام تن که نشد تو تیار سم ستور
کدام کف که ز خون کلو خضاب نشد	کدام دست که از تن جدا نکشت بقیع
کدام دست خیم ستمکاری حجاب نشد	کدام چهره که در ظهر روز عاشق نشد
کدام بازو که بستر طناب نشد	کدام کیس که اطفال را نشد بجز
کدام هزار ابله اش هجران حجاب نشد	کدام پای که از محنت پیاده روی
کدام تن که بخون غرقه در خضاب نشد	کدام سر که نشد بر سنان چهل منار
کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد	کدام نظم تو جود نکشت شهر و شهر

کدام ذره که دم زد دی زهر حسین
بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

و لکایضا

ز کاینات بیکباره بخنجر کرد	بدیده که رخ یا ر جلوه کر کرد
بر آنکه تیر غم عشق کار کرد	اگر برند سرش از قفارضا بدهد
چرخ از آنکه بهر شهر در بر کرد	نه از وطن رسیدش باده ز اهل وطن
پراب بخنجر میداد تشنه تر کرد	برند سر ز تنش تشنه کو برابر آب

ببیند اش اگر آید هزار ناله خند ناله
ز ناله تیر دگر سینه اش سپر کرد

اینچ کج بازی بدوزان چرخ کج رفتار داشت
 پهلوی زهرای اطهر را ضرب در شکست
 بجای زهر جانشوز از جفا در کام ریخت
 اه و وا ویدا که بهر جنج خشک حسین
 آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد
 مردن اندر نو جوانی بهر اکبر از غمش
 تا ز بار غم کند پست حسین را چون گمان
 خون شوهر را حنا بنمود در دست عرس
 تا ز یانه بر کف شمر ستمگر بر نهاده
 از سرشت یاسحر در خواب راحت اهل شام
 دستهای کل بدست خلق اندر نهاده شام

جمله را از بهر الاحد محنت داشت
 تیغ کین از بهر فرق حیدر کتر داشت
 رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
 در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
 از برای خسرو دین اه انشبار داشت
 بهر لیلای جگر خون دیده خونبار داشت
 تیر بهر حلق اصغر در کف پیکار داشت
 حمله کور از بهر قاسم افکار داشت
 کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت
 چشم زینب را ز غم تا صبح که بیدار داشت
 بهر پایهای سکنه دشته پاوار داشت

نیست بر خلق جهان تاب شنیدن بیش ازین
 و ز کز جودی زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

زینب بکوفه جاچه بدار الاماره کرد
 لب پر ز خنده دیده بهر کس که بنگوید
 پوشید رخ بموی پریشان ز اشک و ام
 این زیاده روی برینب نمود و گفت
 دیری نشد که بود غم کشتن حسین
 دید که تیغ شمنه قهرم چو شد پلند
 دید که پا برهنه را پای تخت من
 زینب نمود روی باین زیاده و گفت
 کشتی به تیغ کینه کسی را که روزگار
 پس آن لعین بخش شده و از مره غضب

بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد
 کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد
 کردون سیاه من چه پر شراره کرد
 حرفی که در خنهای بدل سنگیناره کرد
 منت خدا را که غم زود چاره کرد
 نه رحم بر جوان و نه بر شیر خواره کرد
 حاضر زمانه باد فچک و نقاره کرد
 کی بخیر حق ز تو باید کناره کرد
 وصفش به آیه قرآن شماره کرد
 بر حاضرین بکشتن زینب شماره کرد

یکباره چال زد بگریبان سکنه گفت
اوه دفغان که چرخ بدیم دوباره کرد

جود خوش باش که زین آه آشتین
خرگاه مهر بر سر زانیک اشاره کرد

پیکو هزار پارو بر نوک فی سرش
گویم که از سرش سراوا برید شمر
گویم که ز پیکو او کرد این سگد
با ساربان بغیر محبت چه کرده بود
تقصیر چه بود ندانم که تا سر روز
اوه از دی که از عطش او داد جان و
یک قطره آب بر کلو خشک او ز محبت
فریاد دخترش بفک شد ز قطره آب
او نیم جان چو بسیل در خون طیان و
بس تیر تیغ کین به پیکو او جا گرفته بود
گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکو سرش
در پیش چشم زینب غم دیده خواهرش
با خاک کرد ز ضرب سم اسب هسرش
کز بندا و نمود جدا دست اطهرش
از خاک بر نداشت کسی نقش اطهرش
شطرات عوج زان در برابرش
با آنکه دید شمر لعین دیده ترش
با آنکه بود آب روان مهر مادرش
ان یک به تیغ میزد و ان یک بخنجرش
گودیده بود خانه زینور پیکو سرش

رخشنده کشت پیکو چو افتاب
افکند تار مهر حسین سایه بر سرش

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش
حلقی که بوسه گاه بنی بود شد زین
او بیکنده یکتن از بهر قتل او
از پهلوی به پهلوی دیگر چو نشست
او سر نهاده بر سر خاک و سنان ز کین
کارش ز دست رفته چه در روید
قدش خمیده از الم هجر هم رهان
بود سرش به نیزه و از نوک تیر داشت
خاکم بسر که خاک سیه کشت بر سرش
پرابهت بخنجر و بیداد خنجرش
افزون ز صدها بید اندر و او برش
میکشت کار کو بمجو نوک خنجرش
نوک سنا نهاده به پهلوی دیگرش
تیر جهانشت بملقمه اصغرش
پشتش شکست از غم هجر و مادرش
چشمی بسوی دختر و چشمی بخاهرش

خولی ز کین نهاده بجا کستر تور	النسر که رشک مهر بد روی افورش
جود مجشر محشر دیگر کند بیا	یکشتر اگر مجشر در اید زد فترش

طلب نمودن از راج انبیا حضرت سید الشهدا علیه السلام

ها تنی زدند که دوست مرا	خوانده مهمان بصد شتاب بیا
گفت جبریل کی ز روزا زل	نام تو زیب هر کتاب بیا
گفت ادم که ادم ادم شد	از وجود تو ای جناب بیا
فوح با فوحه گفت ز اشک غمت	کشتم شد غریق آب بیا
خضر گفت ای لب تو آب حیات	تا شوم از تو کامیاب بیا
گفت یعقوب که غم تو شده	چشمه چشم من سراب بیا
گفت یوسف که ای بد فتن حسن	روی تو فردا انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر رخت	کتر از ذره افتاب بیا
گفت موسی که ای مجسم جان	شد ز دل از غمت کباب بیا
مرضی گفت پیکرت بجز روح	شده از زخم بحساب بیا
گفت زهرا که جسم حجرت	تا نوزد بر افتاب بیا
شد سکنیه برون زخیمه و گفت	کد پدر جان نخواهم آب بیا
زینب فغان کشید از دل و گفت	که مرا بین در اضطراب بیا
سر زبیر گرفت عابد و گفت	ز آتش تب شده کباب بیا
جود یا خون ز دیده زین غم ریز	سرخ رود رصف حساب بیا

شکایت حضرت زینب با رأس برادرش همراه شام محبت فرجام مبارک

تا افتاب روی تو شد در نظر مرا	بر چهره ریخت خون بصر در جگر مرا
با آنکه افتاب بحشمت ارباب نیست	بی افتاب روی تو جوشم ز مرا
ایم سفر تو کشته ز کین چو شده شهید	شم و سنان و خولی و دهن هم سفر مرا
بر کشته ام ز شام من خردی ز خاک	بر دار سر بین که چه آمد لب مرا

خواهم که شکوه سرنگم لیک چون کنم در شام از برای تماشای خاص و عام من سرشکسته بودم و سکنین دلاشتا اندم که زد یزد لعین چوب بر سرش هر که سکنه خواست زمین آبدان نمود	از آنکه نیست تاب صبوی دیکو مرا و اد استند در سر هر دیکو مرا سنگ جفا زدند زهر باب و در مرا با چشم تکر بسوی تو بودی نظر مرا جز روی زعفرانی و جرخش مرا
--	---

جود نماید تاب شدند بگو نجاق
این سرخ عنکم به آنکه شود مختصر

از هلال غم فلک کشتی در آب انداخته کوهر خشنده افتاده اندر بحر خون جسم ایوبستان مجروح افتاده بجا شد الحضیب ز آسمان اندر زمین پدید بخت این یا شاخ طوبی خورد پیچ چهره خورشید تابان کشته نهان در مرد ملک ز چشم جود جای اشک آید بود	یا ز سرگردون کله از اضطراب انداخته یا قضا جسم حسین در افتاب انداخته یا که او از سوز زخم به حساب انداخته چرخ نقش قاسم یاد رخصت انداخته یا بگردن چرخ غابد را طناب انداخته یا که از کیسوی رخ اکبر نقاب انداخته یا ز باران دیده دریا حجاب انداخته
---	---

بهاریه مصیبت

اکنون که جالبسیاه سرف و صنبور است هر شاخه بر شکست تنم گفت نیره است نکسوده عقده دلها کوچه در نظر کردل شود ز کلشن فردوس کامیاب هر که که پا هم بر چشمه زاب چشم زین نهرها چه بهر که اندر کنار نهر در سبزه یا چگونه هم آنکه هر زمان چشم چو بر کودی نیلوفر افتد	قدح زغم خمیده و چشم زخون تو هر سبزه بر هلاک دلم ناله خنجر است هر کلشن است جنت و هر چشمه کوثر است از اهوای کوبلا باز بر سر است کوئی شط فرات مراد بر ابر است میلاب حلق خشک حسین زاب خنجر است صد حیرت بدل خط سبزه کبر است گویم یقین سکنه و شمرید اختر است
--	---

زینب چو افتاب بفرقش نه معجز است
کفّی بپشت از سر سبط پیمبر است
روکن بگردا که خود انفکاع غیر است

هر شاخه بسایه بر کی هفته لیل
خودشید را بر آب روان چو نقتاد ^{عکس}
جود بجوی نکمت عنبر ز عنبران

در مقام معرفت و مصیبت

و گو که در نظرات هیچ رمز نهان نیست
که جز بساط عزافش عرش یزدان نیست
که جز نوا محسین در سرای امکان نیست
کزین معامله تار و زحر حیران نیست
ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست
سه روز و برو افتاب تابان نیست
سر شب فتاد روی خاک در بیابان نیست
بنوک نیزه ز جور جای عدوان نیست
ز بعد قتل سزاوار چوب خزان نیست
بیزو عام سزاوار سنگباران نیست
بله حدیث پریشان بجز پریشان نیست

فغان که دیده دریا ز سوز پنهان نیست
اگر بدیده تحقیق بنگری بینی
برار پنبه غفلت ز گوش تا شنوی
حدیث او که شنید و حکایتش که شنید
اگر کشند بخونی گناه کار را
بجون کشند اگر از جفا غریبی را
اگر بقتل رسانند شهر یاری را
اگر کشند شهی را سرش چهل منزل
سر کز آب لبش خضر را رسید حیات
بهیچ مذهب ملت عیال هیچ شهنشاه
در این مقدمه جود بسی پریشانست

شکایت از روزگار و مصائب آل احمد مختار ص ۴

لیل زانسان محنت و غم هیچ کس را یار نیست
چو اجل آید بحال ناله و فریاد نیست
داد از این بیداد که کور را بجز فریاد نیست
هیچ جای شکوه از این چرخ بی بنیاد نیست
داغ ما را تا صف محشر ده میعاد نیست
چون نسا زد دل از این غم الهین فولاد نیست
قیمت یکتا رموی اکبر تا شاد نیست

کوچه اندر هیچ عهد دل زمانی شاد نیست
تا نفس باقیست آید ناله و فریاد کن
خاک عالم را اجل بر صرصر بیداد داد
چرخ اگر بینا هستی ز ابر اندازد ولی
آتش بس شعله در افروخت اندر کربلا
حنجر خشک حین و خنجر شمر لعین
کوجوانان همان یکباره ترانجا کنند

تیره تو از جمله گاه قاسم ناشاد نیست بر سر یک کشته بیدست صد جلا د نیست خلق طفلی خاک چاک از ناله بید نیست بسته بر زنجیر کین چون سید سجا نیست همچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست چون سکنه صید اندر دام صد صیاد نیست	کر هزاران جمله سازد سیه پوش آسمان بس جوانان دست و پا در خون زندان شد ز مهد ناز کودک را بمهد خاک کین هست در یک سلسله بیمار اما یک مرخص بود اندر هر زمان بس زین فغم توام ولی طایر بی بال و پر بسیار لیک اندر جهان
---	--

عرق مجرم بسی اما چو جودی دیگری
 عرق دریای الم در کشور ایجا د نیست

دلبا بود زاب تو در اذرا ایضات جان داده خسر جان پرور ایضات بود بمهر دختر پیغمبر ایضات اب تو اتکلف یکدیگر ایضات مرغ دل سکنه همی زد برای ایضات تیر جفا با خلق علی اصغر ایضات از بهر اب قاسم غم پرور ایضات اتش فکنده بد ابدل کوثر ایضات از مهر مهر نداشت مگر لنگر ایضات از اب دیده نقش علی اکبر ایضات	با آنکه هست اب تو جان پرور ایضات سیراب از تو عالم و اندر کتا ر تو بهیهریت بس اینیکه حسین تشنه بود تو طفلان بچمه تشنه و گردند کوفیان سیراب حش و طیر در اندشت از عطش از اب تو مضائقه گردند و ابدا د جلت تو را بس این که خجل شد ز نوع با نوع و س ساقی کوثر از این عمل در قلعه تو زورق گرد و شدی غرق محروم شد چو از نوشه تشنه غسل داد
--	--

نادیده این معامله ز نور سیل اشک
 جو که خراب تست بهر کشور ایضات

روز روشن پیش چشم تیره واه آمده قاف تا قاف جهان چون خطا پرکار آمده با مخالفانینک چند اخترت بار آمده	باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده دل و نفسینه ام چون نقطه غم از کتا یا موافق یا موافق کرده شب چندا یسم کرده
--	---

خار از اینسان جزین کل چو آخار آمده است یکسپه سبکین دل و خون ریز و خونخوار آمده ازین قتل حسین شمر ستمکار آمده است کاندن حاضر ز اهل روم و تاتار آمده است سنگ کین از بام و در برفرق بیار آمده صوت بنیان چو نقش دیوار آمده است	حیرت اید ازین بربر عجب کلزار دین با که گویم این ستم از بهر قتل یک عزیز اد از انصاعت که زینب دید اندر قتل که عزت طه کجا و مجلس عام ایفلک صبر کوی بشوم کاندن سر باز از عام از غمی کامد بزینب سایه دیوار جای
---	--

مناسب لیالی بوقت

از توبه و زندان کنه وقت نجات است امشب ز کمر برتن هر مرده حیات است ثابت بود این تکیه که نه جای ثبات است جا آب بقار ابلی اندر ظلمات است از لطف بازادی کونین بر ایت است از حضرت شاهی که درش باب مجاز است سرتا قدم از هر صفت آئینه ذات است از خنجر بیدار جدا وقت صلوة است هر جسم ز خونابه دل مرشک فرات است	آیدل بفغان کوش که اقام بر ایت است شد باز در رحمت خالق بروی خلق بر عمر مکن تکیه که بر میکند سید بی رنج میسر نشود کج سعادت مستوفی دیوان قضا را بکف امشب ازادی کونین طلبی بنده شوار جان جانبخش و عالم شه کونین که حق را مسجود ملک ساجد حق آنکه سراو ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او
--	---

چو کس کوی تو خوهده سر جان داد
زیرا که چنین فردن از او عین حیات است

زیرا که بعد قتل تشنه لبان عید نیست سنگین دلی بدهر چو شمر پلید نیست بنود دمی که ناله ابرش مجید نیست چرا و دیگر بقفل شفاعت کلید نیست داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست	عید است و کچه ابر بگویر عید نیست در روزگار کس نشدی خار چو نحسین از زلفان که شد تن او فرش پرمین دستی ز بهر بند جدا شد که روز حش بیار دل چو لاله بوده داغدار لیت
---	--

نومید از جهان شده بس نوجوان دلی
از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان
با این همه مصیبت و غم اهل بیت را
زان تیره رو کنزالهمیبرکنیز خواست

جای سر درود و گفت و شنید نیست
چون اکبر جوان دگری نا امید نیست
روزی بتیره و روزی بزور یزد نیست
بیشتر ترمیان سیاه و سفید نیست

گو تا بحشر جودی ز اینغم رفمزد
عنوان یک قضیه شاه شهید نیست

نه همین از غمت ایشردل جیدتر سوخت
بهران سینه مجروح و سرشق شد آست
زالتش تشکی تو بلب شط فرات
زیر تیغ از شر خنجر خشک تو شها
اه زارت بدل شیر اثر اچه نکو
تیغ کین دوخت چو بر سینه تو اصف را
کاش اندم که زدندالتش کین خیمه تو
کاش اندم که نهادند سر ترا به تنور
سر ترا زوز که چون میوه شد او یزدخت
کاش روز خبر قتل تو و فتح یزد
تا نزد کلک تو زین دفتر جا نسوزم

که دل فاطمه و قلب همیبر میسوخت
رعد بود بغغان رعد در از زمیسوخت
چشمه خضر زغم خون شد و کوثر میسوخت
در کف شمر سه مگردم خنجر میسوخت
با وجود که مجالست دل کافر میسوخت
کاش در چشم فلک جسم دو پیکر میسوخت
خو که شمس قمر کند اخضر میسوخت
تو و خشک و چمن سبز سر اسر میسوخت
کاش بار و برد ثیا همه یکسر میسوخت
قائل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت
جود یا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

ای برده ز مهر ناز جبریل بر افلاکت
تا زینت عرش اید یکتا کھر پاکت

روگاه خلایق شد تا شام ابد کویت
کوهر شمعائی غرش در شرق نمائی غرب
تو که از مهر نبود در درک وصال دست
از حکم قضا چندان کشتی تو رضا از جان

مسجود ملائیک شد از صبح ازل جا
امراست بر اقلیمت حکمت بر افلاکت
کرد دست و کردشمن مانند برادر اکت
کاید ز قفا برد سرا ز بدن پاکت

نشیده کسی گزین رأسی ز قفا برآید بر امر قدر انقدر تن داد که بعد از قتل افسوس که زینب انقدر امان نبود زهر که ترا پوشید از رسته جان جامه رفتم من و کوان لطف تا کوئیم اینجا هر اینم که تو را در دل افکند شر بودی	زد که بر مرشکوه از قاتل بی باکت تواند ز کین مرکب بر پیکر چالاکت تا سینه کند صد چاک زان سینه صد چاک کوتاه نکرد این دم عریان برویجاکت زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت ز دوست که سوزاندهم در خشم خاشاک
---	---

دردا که دهر را شر را ز کین بسینه بود
دور فلک بکام دل اهل کینه بود

شد چارموج ز ورق شاهي که سایه اسوده در حجاز شبی بگرد و ز که دید جای نوک سنان و خندک تیر در هم شکست پیکری از چکه ستم که بر فراز نیزه سرش از جفای خلق در راه شام از سرفی روز تا لبش کل شد زمین ز کرم زینب بس ایجب شد کردنی اسیر کند بلا بشام نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف	بهر نجات خلق دو عالم سفینه بود شاهی که ماه مکّه و مهر هدینه بود اندل که کنج علم خدا را خزینه بود کافروش از هزار جواحت بسینه بود که در تنور از ستم اهل کینه بود چشمش بفرق زینب پای سکینه بود زان بحر پیکران که دران ابکینه بود کز کیسوان جور و راعینیه بود بامهر هم ترا ز و بامه قرینه بود
--	---

جود شر مجرمین افلاکیان زدی
جای نفس ترا مکر التّش بسینه بود

ایکه روشن ز فروغ رخت افاق آمد از تو کرد دشمن و کرد دوست نباید مجرم می نماند کسی از خلق دو عالم محتاج عهدستی که به بندی نظر از خود بسی	جان را اوصاف رخت بر تن مشتاق آمد کس ندید که نکو چون تو در افاق آمد چون ترا دست کرم بر سر انفاق آمد عاشق اینک می بر سر میثاق آمد
--	--

غم از روز تو شادی بفرزاید فردا بشود کز تو ای یوسف مکشته حدیث بسکه در ناله تو جفت غم و ناله شد کفایت بود چه و جرم تو بودی چه شها رسم عاشق اگر اینست که کشت از تو ^{بید}	هر چه زهری است که زو حاصل تر باق امد خون چه یعقوب زهر دیده اسحق امد عجب نیستا که طاقت ما طاقت امد که بقتل تو سپه از همه افاق امد کو دیگر جز تو که در حلقه عشاق امد
---	---

هر ورق دفتر جودیت بر او مرق شه
 رشته لطف تو شیرازه او مرق امد

بیاغ و راغ چه گلشن چه گلستان باشد بهر بهار سرخرم است هر کس را بیا دشته لبان لب فرات مبر از آن سنان که سنان پهلوی حسین بشک چنان بدسته کل نبکرم که دست حسین پس از فتادن سر و قد علی اکبر پس از جدا شدن دست از تن عباس ز تیر حمله و حلق اصغر بی شیر پس از خوابه نشینان شام جودی را	که این دل کمر کرده اشیا ن باشد خلاف من که بهارم ز غم خزان باشد ز دیده هر لب جو جو بهاروان باشد بچشم من همه شاخه داروان باشد جدا ز بند بستم شیر ساربان باشد حریم دیدن سر و دم بوستان باشد کیم نظر سوی شمشاد و ارغوان باشد قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد اگر کسوده شود دل کجا چنان باشد
--	---

فغان که دهر بکام یزید کافر شد
 عزیز قاطر از تیغ شمشیر شد

فغان که جای نفس از دل تو امد و فغان که از سم اسب استخوان سینه و فغان که کشت علم سر نگون مشا هزار حیف که بر روی دست شراخ فغان که معجز نیلی بفرق زنی ^{بید}	بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خنجر شد ز خاک تیر بیداد خصم بی سر شد جدا و دست علما را و ز پیکر شد نشان تیر بلا حلق خشک اصغر شد بیگوان ز غم مرگ شش برادر شد
--	---

فغان واه که لیلای نا امید آخر فسوس واه که از خون حلق نو دامنا در یغ واه که کلمه شد خرابه نشین منال جود از اینغم که چوب خوب و بر ویش	چولا له خونجکوار داغ مرا که ابر شد بروی تازه عروس فکار زیور شد ز خاک و خشت و زامشکا و بستر شد اشاره بر لب نو با و ده پیه بر شد
--	---

جان عشاق بن از غم جانان عجب است
دل مشتاق بجا ندادن از جان عجب است

بر سر کوی وفا بار دگر تیغ بلا کشته کشتن بر سر کوی وفا نیست عجب طالب دوست چه اقتد بخیا الیخ دوست بدف تیرا که سینه نماید چه عجب اندرمان دشت که پیکان بلا کشت بلند هر که خورد آب حیات از دم شمشیر نکا کز نندش لب و چوب بطشت زرن پا برهنه بره عشق دویدن سهل است نه عجب خار بپا بر خورد و اندر ره دوست جود و مدح تو ایماح ذات تو خدا	سر بقی داشتن از خنجر بران عجب است زنده بر کشتن و بودن بغم جان عجب است در نظر ادا که روضه رضوان عجب است دید را که بکند مسکن پیکار عجب است عاشق نشد از کوی بچوکان عجب است که بخاطر رسدش چشمه حیوان عجب است بشکفتد که لب و چون گل خندان عجب است کنند اندیشه کو از خار مغیلاز عجب است که برون آوردان خار برشکان عجب است بکفی مفلس و این کوهر رخشان عجب است
--	---

عاشق از سر شورید به پیش عجب است
دادن سر نه عجب داشتن سر عجب است

اوقتد کردنش از دید بدامن نه عجب تیغ باردا که ارجا که بود جلوه دوست تشنه لب جان بلباب سپردن سهل است اندرمانجا که فرزند شود انت عشق دل بریدن عجبی نه ز صغیر و ز کبیر	دل ببرد داشتن از دوری لب عجب است سر بدادن ز وفا در دم خنجر عجب است تشنه وصل کند یار ز کوثر عجب است عاشق از خویش بیفکند برادر عجب است دل عاشق ز پی اکبر و صغیر عجب است
--	---

تن بپسیر عجی نیست رود کرد خالک	سر و سر باز زده عشق به پیکر عجیست
چوب خوردن زیند بر لب دندان لعج	کو تبسم نکند بر رخ دلبر عجیست
جود سوخته جان زینم اگر در همه عمر	جاد را زرن کند هیچو سکندر عجیست

با تولا ی توایش افق دیوان جزا
هر که در دل کند اندیشه محشر عجیست

زخم تنش اگر چه فرو ن از حساب بود	کو سوز تشنگی جگر او کباب بود
شطرات موج زنان در برابرش	در زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود
میداد جان بزخم فراوان و شرمون	بهر پریدن سرش اندر شتاب بود
جمعی که بود کیسوز هراش ساییان	عریان سر و زور و بروی افتاب بود
بد پیران سعد نشسته به پشت زین	اگر بروی خاک بدهد شتاب بود
اصغر ز تیر حمله خورد آب شد بخواب	ازی بروی دوش پدر جا بخواب بود
خوناب دیده غاره بر خسار نوع و	داماد زار و بکف از خون خضاب بود
اندر فغان سکینه و روز سیاه خوش	بر شام در خوابه شام خراب بود
بردن سر برهنه زنا زایز م عام	اندر کد ام دین ز کد امین کتاب بود
زینب که شمر از رخ او کرد افتاب	در شام ز استین رخ او را حجاب بود
جود که لطف خواجه دوران شدن	ازین مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت تشنه زنجیر او
زندگی از سر گرفت کشته شه شیر او

عاشق صادق چه دید در کف جانانک	تن برضاد او و کود جان هدف تیر او
انکه بشد از رضا عید کند بلا	خو بکه شیر شد سایه ننجیر او
عشق بکاشانه کامد و ویران نمود	هر که نکوشد دیگر عقل تعمیر او
کر خلیفه راه عشق بین سو او کامده	هر دو جهان از ازل زندۀ تاثیر او
مهر و مهره مشرقین شاه شهیدان حسین	انکه ملایک کنند سجده تصویر او

بود چرا و را کنه هست چه تقصیر او
دو رفلک تیره کشت زاه جهانگیر او
زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او
کشت کمان از الم قامت چون نیر او
اب زبیکان میکدا صغری شیر او

اد که او تشنه لب کشته شد و کس نکفت
شد ز عطش زو تیغ دود لبش بس بچرخ
در دم آخر سخن جز با شارت نکفت
دید چو سر و قد و قامت اکبر منجوق
ز آتش غم سوخت چون بر لب شط فرا

تا که زد این شرح غم جودی سبکین رقم
رفت ز کف زین الم طاقست محتریر او

زمین بر خود چسبید و لوزه بر هفت سما آمد
بپهلویش چون نوک نیر ز جور سنان آمد
قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد
سینه پوش از غش خیر لکسانند جنان آمد
بحال زار او چشم کو اکب خون فشان آمد
چو شمر از بهر قتل شه بتیغ جانستان آمد
چهل منزل ز جور شمر کین زینت سنان آمد
پی بریدن دستش چو از کین ساربان آمد
چونم از سم مرکب آن تن بستر زجان آمد
خراب چو مقام زینب بی خانمان آمد

چو از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد
نمود از پنجه غم سینه را صد چاک پیغیر
ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تابو
زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه ام تو
زبیکان بلا ناپیکر زارش مشتبک شد
شراره زینب سوخت جازار زهرار آمد
دریغاکان سترگوداد بر عرش برین بست
بچشم کاروان اسالار دین آمد سیر و روا
ز ماصبر و طاقت داد از کف تار و وز
خراب مدد ز سیل اشک جودی خانه عالم

بسی کاند ز لال خضر ز جان بخش جان پرور
فغان با خر کیود از ضرب چوب خیزلان آمد

ز غم بنال که آمد زمان نالیدن
بسر فتاده ترا کره وای کل چیدن
حرام باد کرب حیات نوشیدن
ز بهر زینب مظلومه جای بوسیدن

دلچو حاصلت از باغ و راغ کردیدن
کشای دیده بکلزار کربلا ایدل
شها بما ز لب خشک دیده تر تو
زنوک تیغ دریغ نبود در بدنت

پس از نگویند شد خل قلمت عباس	چنان بسایه طوبی توان خرامیدن
ز داغ عشرت قاسم بزم عیش و سرور	ز فردا گویه نذارم مجال خندیدن
ز تیر حمله و حلق اصغر فی شیر	بیستر بر کلویم عقده راه نالیدن
ز بهر نیت بزم یزید و مجلس عام	سزد ز پنجه غم آنکه جامه بدریدن
درازمان که برون کرد شهر پیر هفت	خوام کرده بجودی لباس پوشیدن

فلک جودی که پنهان داشتی اخریا نکردی
 چهار باغ دین را از سمو کین خوان کردی

بو چشمه عین الحیا تاب روان بسیتی	از اینم خضر زاد رطلت غم پیر و انکود
حسین بسته لب ابر لباب روز کشته	از اینم خوندل جاری چشم انس و جان کرد
سنا و نیزه اندر دسته ادبی شهر و حجر	گرفتی از حسین سر سیکرش ز خطیا نکرد
قدش را چون گمان و دیده اش را چشمه جوی	ز داغ اکبر و از مرگ عباس جوا نکردی
تنش عریان میان افشا با فکند و انک	ز چوب نیزه و تیر و پیکان سایا نکردی
حایل بودن دستی که اندر کردند احد	جدا از بنده تیغ جای سار با نکردی
گرفتی از سلیمان جهان انکشت و انکشت	لبا هر تیمان را شادمانا اندر جهان نکردی
شهی کز کرد فرشش بود بر عرش برین ^{بنیت}	تنش را زوم از سم ستور کوفیان کردی
به پیش چشم زینب کشتی اخشش برادر	براه شام با شمر و سنانش هم سفر کردی
زدوداشتی کافروختی در خیمگاه او	سیه چون شب بچشم عالمی روز جهان نکردی
رساند بر فلک و وفغان عاقل محزون	چونیدلای بروی نقش اکبر در فغان نکردی

زدوداه جودی تیره چو شب روز غم شد
 چو راس شاه در مطبخ خولی طافا نکردی

کودربا طاعیش و کرد عزرا بسیتی	چشم دلم هیچ بسوی کربلا بسته
انید ز کربلا ره جنت کرمه پیش	ما را دود دیده باز هیچی در قفاستی
کوجا کم بسایه طوبی که دیده ام	بر سر و قد اکبر ککون قبله بسته

د لاله زار باغ چنان کور و مر شبر	داغم بدل ز قاسم پاد رحنا سستی
جانا تو تشنه جان دهی ما خورید آب	نه این طریق مهر نه رسم وفا سستی
انکس که حلق خشک تو را آورد بیاد	کی در خیال خوردن آب بقا سستی
کرد در جان ز چشمه کوثر خوریم آب	از انوی ساقی کوثر حیا سستی

جو دی شهنواز واقعه نینوا دادم

از بند بند خود چونی اندر نوا سستی

ای خوش انانکه چو جادو سر د لبر گیرند	ز سر جان جهان یکسر دل بر گیرند
اول از چشمه خورشید خورند آب حیات	چون گذشتند ز سرزندگی از سر گیرند
نه غم مال و نه اندیشه بدیشان زعیال	ان بتا راج دهند و دل ازین بر گیرند
بنمایند بیازاد محبت چون روی	نقد جان داده متاع غم د لبر گیرند
سینه که فرش نمایند بر رسم اسب	گاه از عرش برین مرتبه بر تو گیرند
که ز خورشید ز رخساره فحلی بدهند	گاه از یقوا و بوج کر اخگر گیرند
که گذارند سر خود بسر خاکستر	گاه کورده خود کنبند اخضر گیرند
باب تشنه لبان چشمه کوثر بخشند	خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر	جمله پیکان بلا راهه تا پر گیرند
بره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر	اولین مرتبه دل از صغر اکبر گیرند
گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات	گاه یا قوت لب از چوب بگوهر گیرند

جو دانا نکه دم از عشق زدند آری

جای دلتش غم همچو سکنده گیرند

کیست این کشته که شور اینهمه بر سر دارد	دو جهان را بیکی جاوه منور دارد
کیست این کشته که از خنجر و شمشیر سنا	ز کواکب بید زخم فروز تر دارد
کیست این کشته که با اینهمه زخم خنجر	باز در دل هوس خنجر دیکر دارد
کیست این کشته که با چار د زخم اندر دارد	پی شکوه از سر بجزه دار دارد

کیست این کشته که از گوشه می‌داهم	کوشش چشم سوی خیمه خواهر دارد
کیست این کشته که جان میدهد و درد خاک	دردش حسرت دامادی اکبر دارد
کیست این کشته که با اینهمه پیکان بدلا	نال از تیر کلو علی اصفرد دارد
کیست این کشته که لب تشنه بریز خنجر	میدهد جان و غم امت مضطر دارد
کیست این کشته که رخساره پراز خاکستر	ز تورا زستم خولی کافر دارد
کیست که خنجر و شمشیر و سنان بیدین	ز کواکب به تنش زخم فرو نتر دارد

کدام ظلم که بر آل بو تواب نشد
کدام جور که بر اهل انجنا ب نشد

کدام سینه که از آتش فراق سوخت	کدام دل که نسوز عطر کباب نشد
کدام تن که نشد توتیا زستم ستور	کدام جسم که عریان در آفتاب نشد
کدام دست که از تن جدا نکشت تیغ	کدام کف که ز خون کلو خضاب نشد
کدام چهره که در ظهر روز عاشورا	ز دست خصم ستمکاری حجاب نشد
کدام کیس که اطفال را نشد زنجیر	کدام بازو که بستم طناب نشد
کدام پای که از محنت پیاده روی	هزار ابله اش همچنان حباب نشد
کدام سر که نشد بر سنان چهل مترل	کدام تن که بخون عرقه در خضاب نشد
کدام نظم توجوه نکشت شهر شهر	کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد
کدام ذره که دم زد دی و مهر حسین	بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

بدیده که رخ یار جلو کرد کرد
ز کاینات بیکباره بخنجر کرد کرد

اگر بزد سرش از قفا رضاندهد	بر آنکه تیر غم عشق کارد کرد کرد
نزد وطن رسدش باید نه ز اهل وطن	چه غم از آنکه بهر شهر در بدر کرد کرد
بزد سرش ز تنش تشنه کرد بر آب	پراب خنجر بیداد تشنه تو کرد کرد
بسینه اش اگر آید هزار نوک خد نک	بنوک تیرد کو سینه اش سپر کرد کرد

داخل ثبام بادف و چنك و رباب كوس
نظاره كنه فرنگی و نصرانی و مجوس
کردان اشاره بهر كیزی بنوعروس
مسند یزید را بروی تخت آبنوس
بران لبی كه داد پیمبر هزار بوس

ازدی كه اهل حرمیت زكین شدند
ال رسول همچو اسیران زنك بار
کردان نظاره بهر غلامی بعبادین
بود ایستاده سید سجاده پای تخت
اهازدی كه چوب كرت انلعین وزد

چو گذشت وقت بپایا رسید لب
خوش انكه رو كنی بسوی كمر پایدوست

ناوك غم بدل احمد مختار شكست
رایت قامت عباس علمدار شكست
كمر شیر خدا چیدم كزار شكست
چوب محمل چو سر زینب افكار شكست
فرق او چونكه ز سنك درود یواشكست
دردندان بنی احمد مختار شكست
بسكه از غوغا بر دیده او خار گذشت

شمر تا سینه انمخن اسرار شكست
بیرق محونكون كشت چو از تیغ ستم
تا نكون كشت زكین قامت اكبر زمین
زد بسردست الم خیر بناء در جنت
روز كودید چو كودید شب تیر كه كوفه و شام
خورد تا بر لب شاه شهداء چوب یزید
خون روان شد عوض اشك ز چشم چو

فلكا انهم حور از تو سزاوار نبود
از تو ان ظلم روا بر شه ابرار نبود

اب جز در دم تیغ صفا شرار نبود
تا بضر بلكد شمر ستمكار نبود
در خور سوختن از آتش اشرا نبود
تا با نیت دوید بروی خار نبود
جای دینب بسر كوچه و با زار نبود
جای او را بجز از سایه دیوار نبود
كس ازین غم بجز از سایه دیوار نبود

چر شد ایچرخ كه بهر كلوی خلك حسین
كشتان سینه كه مجروح زیكان او را
ان سراق كه طنا بشبك از کیس و حور
كل بستان حسین فاطمه را در مر شام
واژگون میشد ايكاش فلك زینك و شام
بود تقصیر بعباد چه كه در شام خراب
اینكه خون میچكد از خامه چو كذا لست

زبان حال امام نشنه جگر هنگامی داغ در روضه پیغمبر

دخس ز خون دل اشک دیده اهر شد
بحال تشوخی خورشید پر ز اختر شد
چو جوهرها بمن از قوم کینه پرور شد
هزار لطف بهر ساعتی مکرور شد
بمهد مهد معرّی زخی داور شد
بلند از پی قتل هزار خنجر شد
که بهر ما ز ازل از قضا مقدر شد
که در دد در بدریشان ز نو مقدر شد
بسوی رتبت زهر ابدیده تر شد
عیان خلاق جهان شود روز محشر شد
پی و داغ برابر بقبرها در شد
که خون جگر ز غم مرگ شش برادر شد

پی و داغ چو روضه پیغمبر شد
نیمه ز بخت دواشک انجنان که بچرخ
بگریه گفت که ایجد تا جدار بین
من حسین که در حق من حضرت تو
من حسین که از بهر خد متهم جبریل
کنون بین که بهر جانبی می گم یزید
از این دیار بما چاره نیست غیر فرار
بحال عترت خود بین ز لطف یا جدا
چو گفت در دغم خویش را ایجد کبار
زبانک ناله واه و فغان اهل حرم
قیام کرد قیامت دمی که زینب زار
بیاز و حالت زینب چه میکنی جودی

گفتگوی فاطمه بیمار هنگامی داغ با پدر بزرگوار

در دلم از غمت حساب ندارد
این دل غم دیده صبر و تاب ندارد
شیر به بستان خود رباب ندارد
در شب در روز خورد و خواب ندارد
خاعه از امنم زلی که اب ندارد
کوچه برت قدری ای جناب ندارد
عارض و تاب افتاب ندارد
کست از انغم دلی گیاب ندارد

شافع یوم الحساب رفتی و هر چند
لیک بیک در دمن برس که از تن
منزل اول هنوز از تف کرما
حال دور و نراست و یکسب اصغر نشینی
واهد دارم ز کرمی عربستان
حال بیای پدر ز فاطمه بشنو
اصغر خود را مبر بکوفه که طفلست
سوخت از انغم همین نه یکدل جودی

مکالمه فاطمه بیمار با امام علیه السلام

زافر باد و دراز تو همجور از عزیزان بی نصیب
تا مرا با باشد در اینجا مونس و بار حبيب
از خای عیش کفر چون کف کف الحظیب
بر مشام از زلف خدایت بیاید بوی
و چه خوش باشد که این دل را بدلت مرا آید
و عده دیدار ما افتاد در روز حبيب
در نو آمد بیای او هزاران غنایب

ای پد رفتی و من تنها همی ماندم غریب
ای پد جان زینبت را این سفر همه مبر
بود امید که دامادی اکبر را کنم
کو علی اصغر که هر اندر اغوش آید
از رود ارم که باشم این سفر همراه تو
کشت معلوم بدین ناله های بیجست
جود یا از کشتن طبع تو هر کل شکفت

آهنگوی حضرت امام علی علیه السلام با قاطع بیما علیهم السلام

با با بتو تاب سفر کربلا نیست
طاقت بتو بر تشنگی کربلا نیست
گو شمر تو سیلی مخوری همچو سکنه
از بهر تماشا نبردت سوی بازار
بر کردن باز و نه هدت غل و زنجیر
قنداق خونین علی اصغر معصوم
در دشت بلا دردم جان داد آن کبر
بشکافته جاسم از ضربت شمشیر
تا آنکه نخواهند تو بهر کنیزی
مشغول چه جودی بغض داری من باش

بابت بتو ای قاطع بهم رود و فانیست
بر کرد که بیماری غم بر تو روانیست
بر کرد که جان پدر جا بمدینه
بر کرد که چون زینب مظلومه افکار
بر کرد که چون غابد دلخسته دلگیر
بر کرد که تا ننکری ای یکس محروم
بر کرد که تو رسم رودت روح زبیکو
بر کرد که تا ننکوی یکشته زجان سیر
بر کرد سوی خانه و بنمای عزیزی
بر کرد دل اسوه تو در شهر و وطن باش

ز با محال از رخ رکوا هر مکه معظمه

طواف این شهر خاص کرد کار کنم
فراز کنم بگو چه کار کنم
که کوشه ز برای خود اختیار کنم
بجانی نکذارند تا فرا کنم

فلک نداده امان جادین دیار کنم
چو کشته کشتن من حاکم حرم آ
با اختیار خود این قوم سفله نکذارند
در بیغ و اه که در اینهمه جهنم نغراخ

کدام حال پریشان خویش شرح دهم زنش حبه ریه من بستر اندا کو خواهم خویش از زمان که کنم رو بدشت کربلا	کدام درد دل خویش تن شمار کنم که روی در طرف روم و زنگبار کنم براه دوست سرو جان خود نثار کنم
--	--

بهار عمر خان کشت جود یا تا آن
بکوشه روم و ناله چون هزار کنم

باشد بسوی کعبه مقصود روی ما ما را خیال یکسر هونست غیر دست تختی قشاند ایم و خورید انکوش عمر ما رو بجویبار بلائی نهاده ایم مائیم سنا کن در میخانه که در میخت جز عشق نیست پیشه ما و خود از ازل کشیم ما مسافر کوئی که اندر او در کعبه مقام نمائیم کز صفا بر قبله برای نماز او ریم روی کردیم رو بسوی دیاری که از عطش مائیم و شرح حال شهیدان کوی عشق	کا پنجه بر آید آنچه بود از روی ما بر حال ما کواه بود موبموی ما کاش دهد زمانه ز خون کوی ما کابی بغیر اشک نباشد بجوی ما ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما خود کرد بر طبیعت عشاق جویم باشد بلا مقابل اجل و بر ما مسجود کاینات بود خاک کوی ما کابجا بود ز خون سر ما وضو ما جای عطش در آید خون از کوی ما با غیر خود یا چه بود گفتگوی ما
--	--

زبان خا حضرت سید عالم کاه در شهادت
در تافا علی سید عالم مخاطب اخته

میهمان توئی که ز حال زار غریبان بشهر کوفه تمام غریب نیست کس که نه قاصد بخانه صبح که فرستم ندانم آنکه کنم روز کجا غم بکه گویم صبا برو بسوی مکه عرضه ده بحسینم مکن بگو غم تو زهار رو که از پس کشتن	که نیست غیر غم واه ناله یا غریبان روزگار که چو نیست روزگار غریبان سو وطن که بدانند حال زار غریبان دریده چرخ بسی پرده ز اعتبار غریبان که ایشهنشهر ایجا د شهر یا غریبان بخاک کس نکند دفن جسم زار غریبان
---	--

هزار حیف ندیدم رخ تو دردم آخر
که من غریبم و بود تو غمگسار غریبان
دل فکار تو کردم بد غرق خون ز چه بود
مکو خبر شد از دل فکار غریبان

زبان حال حضرت سید الشهداء علیه السلام هنگام مراجعت از مکه معظمه

ای همسفران کوی محنت خنزید که سخت راه دور است خنزید که وقت و وقت یاری است از روز که قسمت بلا شد روزی که حق از مغاز ما خواست بر خیز که با فغان و زاری بر خیز که در خوابه شام ای مهر حرم مه مدینه بر خیز نشانت بمحمل بر خیز که بعد من ز سیلی بر خیز که گردنت چو منجیر بر خیز که بعد من بناچار جوگ بگذر ز شرح این غم	خنزید ز خوابگاه راحت خنزید موافقت ضرورت است شام غم و صبح جان سپاری است سر منزل ما بکربلا شد قربانی ما بکربلا خواست باید بکفی یتیم داری روز تو شود سیاه چو نشام نور دل و دیده ام سکنه دلشاد رسالت بمنزل کرد در رخ چون مه تو نیلی بحر و ج شود ز غل زنجیر شبهای سیر دوی روی خار جوگ بگذر بجان عالم
--	---

در و روی امام علیه السلام بر زمین که بلا ی محنت آنجا میر

پناه کشند یار بلا چو منزل شد فکند بار چو اندر کنار شط فرات در اند یار چو افکند بار کرد قرار طلب نمود بر خویش ساربان که مرا شما بمنزل مقصود خویش بر کردید فتاد نافر کرد و ز پویه در اندشت	بلا رسید بر ابراج ملقا بل شد زمین ما ریه از اشک بیگسانگر شد تو کفایت رحمت بخلاق ناز شد فتاد بار بمنزل مراد حاصل شد که بهر مراد گوی قوم طی منزل شد پیاد زینب مظلومه تاز محل شد
---	--

درون پرده سبعین الف کامل شد
که کرد او بهر و افتاب حامل شد
که بهر زینب بیچاره کار مشک شد
که مهری نتوان بار خوش مقابل شد
چو دست سلسله بستره سلاسل شد
فغان که از پی تاراج شمر داخل شد

بیانمود سر پرده که پرد کیش
ولی رسید پی قتلش انجمن سپهی
چو گشت بستره بران راه چاره گفت قضا
در رفیع و اه که شد زینب نوک نیزه سری
و هم گنجی ایکاش دشته شیب دوز
سرا دق که ذرا و جبرئیل راه نداشت

بریز بهر قیلی ز دید خون جودی
که یارده یارده تن او ز تیغ قاتل شد

نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید
ناوک غم برد حضرت ادم رسید
خون جگر آمد چو این قصه بمهر رسید
شیخدار ادم از اشد دمام رسید
شعله غم در دل سید عالم رسید
بس برخش زین الم لطمه و ماتم رسید
بر لب شط فرات دینه پر خم رسید
کردند اکاروان قافله غم رسید

غمزدگان بلا ماه محرم رسید
قامت حوا ازین بارالم شد کان
عیسی کردون نشین کرد قیامیند کون
بر لب شط فرات از لب خشک حسین
سینه زهرادرین بونه ماتم کد اخت
چهره بدر منیر شد بفلک ییل کون
اه از اندم که شاه بادل پرسوز و اه
دفتر خود بهر شهر که افکند باز

خبر شهای در از ناز و کوار و کجاست

ایچه مقصود بیا هست چنان خواهد شد
ای بیبا سر که در اینجای بسنا خواهد شد
ایاننده اطفال رفان خواهد شد
بسرکشته اگر بفغان خواهد شد
دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
جسم اگر هفت تیر خسان خواهد شد

اندرین دشت بلا غارت جا خواهد شد
ای بیبا که در اینجای بیفتد در خاک
از لب شط فرات است که از سوز عطش
این لب شط فرات است که لیلای جزین
از لب شط فرات است که از تیغ جدا
از لب شط فرات است که اندر ایندشت

این لب شط فراتست که پهلوی مجسین	چاک از نیزه بیداد سنان خواهد شد
این لب شط فراتست که از کشتن من	زینیم مویر کنان ندیر کنان خواهد شد
این لب شط فراتست که جودی اینجا	سر زنان ناله کنان اشک فشان خواهد شد

اه از اساعت که سبط مصطفی
کشت وارد بر زمین کربلا

پس بیاران کرد درو سلطان دین	کی هواداران مقام ماست این
بار بکشا یید خوش منزله کی	تا بخت زین مکان اندر روی
بار بکشا یید کاینجا از عتاب	میشود لهما بود از قحط آب
بار بکشا یید کاینجا از جفا	ام لیل کرد از اکبر جدا
بار بکشا یید کاینجا بیدرنک	بر کلوی اصغر ماید خد نک
العرض دران دیار پر محن	کرد چون سلطان مظلومان وطن
بود در نزدیک دشت ماریم	چادر چندی ز اهل بادیه
گو سفند نافر بیرون از شما	جمله آوردند از بهر نثار
چشم شاه دین چو برایش افتاد	گفت با آن فرقه نیکو نهاد
کاینجا آن این سفر همراه من	هست قربانی من همراه من
اندرین راه بی پریشانی مرا	هست همتا دود و قربانی مرا
این بگفت و شد روان از بهر کشت	با همه بیاران دران صحرا و دشت
رفت چون قدم بدو را زهرها	بر زمین کشت وارد ناگهان
خویش را از زهرها نیکو کشید	زان زمین برداشت خاک و پوشید
زد بر دست غم و از پا افتاد	شد بیکو آن اه زارش از نهاد
پس بگفت از جنای مشرکین	جان سپارد اکبر در این زمین
زان زمین بر جای دیگر چو رسید	گفت قاسم میشود اینجا شهید
زان مکان آن نوعین و عین نور	رفت با یاران چو قدری راه دور

گفت اینجا از جفای اشقیای
 زانمکان چو زلفت قدس باز را
 گفت در اینسر زمین جای منست
 اندر اینجا چون بچشم چاک چاک
 من تن تنها و دشمن صد هزار
 در دما خورم راه کین سنان
 شمر بنشیند بروی سینه ام
 آنچه گویم ایستم کو تشنه ام
 و ز کین خنجر همد بر خنجر
 جود یادم در کس از اینداستان

دست عباسم شود از تن جدا
 از مهر ماهی گذاستش اشک آه
 این زمین تا حشر ما وای منست
 اندرافتم از زمین بر روی خاک
 بیکرم مجروح و زخم بشمار
 پهلویم بشکافد از نوک سنان
 بشکفد این سینه بی کینه ام
 تشنه لب میسند زیر دشنه ام
 تشنه لب از تن جدا سازم
 خون مکن زین بیش قلب و ستان

در بنیز آنکه چرا حیا مر جویم حرمت بکودی زده شد

دانی از چه زربه سستی شاهدین خورگاه
 خواست تا اندر دم مردن نه بیند اهلیت
 خواست تا اند که اکبر و ارکان کور زین
 خواست چو اصغر خورد تیر غم از طفلش ربا
 خواست تا اند که کرده دست عباس جدا
 خواست چو داماد کرد پامال اسب کین

خواست تا زینب نه بیند یوتغ انشاه را
 پیش رویش بسیر و بیدست عبد الله را
 چشم لیدایم نبیند آن رخ چو نماد را
 ناورد از پرده دل ناله جان گاه را
 آه طفلان بر فروغ مه نبندد راه را
 نوعروس از نام کردن نکذرانده را

جود یا کن خاک بر سر زانکه زینب بعد قتل
 زمرشد با ستم مرکب سفینه آن شاه را

جان خواهر به بلندگ ترنم خیمه تو
 ترسم از پنجه غم چاک زنی جامه جان
 ترسم اند که بر دشمن لب تشنه سرم
 ترسم از کشتن من و بوی زاده سعد

زانکه دامنم غم دل را نتوان چاره کنی
 زیر تیغ چون نظر با تن صد پاره کنی
 نتوان چاره در دلدل بیچاره کنی
 تاب ناری که نظر بر دلف و نقاره کنی

ترسم اندم که قد و قامت اکبر در خون	انی از خیمه برون جامه بتن پاره کنی
ترسم اندم که خورد تیر بجای تو اصغر	زالم تاب نیاری تو که نظاره کنی
جود یا تا که بهر لحظه نسوزی ز غمی	باید تاجان جهان ترک بیکباره کنی

در هنگام زاری امیر خسرو قاتل عصمت

بیا کنم بر بلندی ز مهر خیمه تو	بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نکنی
بکشتنم چو شود این دیار پر لشکر	زدیده اشک زری ز دل فغان نکنی
جدا ز تن آنکری چون سرد و طفت زدا	دو چشم خویش بیکباره خون نشان کنی
کلوی اصغر از تیر کین شو چون چاک	ز بار غم قد سرت چنان گمان نکنی
ز خون لب علی اصغر می که کرد سرخ	زدوداه سپیده ماه آسمان ز کنی
جدا شود چه ز تن بازوی علما دارم	فغان بمانم عباس نوجوان کنی
چو شمشیر بشکند از ضرب چکه سینه من	تو ناله از دل بیتاب تو آن کنی
دراختاب تنم چون برهنه اندازند	ز موی سر بر من تو سایبان کنی
برو نیزه چو بلی محاسنم پر خون	برو ز خیمه نیائی ز غم فغان کنی
غریق بحر فنا خویش را نما جودی	که عمر فوح در انقصه در جهان کنی

در شهادت حضرت علی اکبر

باز از چه تیره چهره خورشید عالم است	در ماتم که دیده گردون ز خون ترا
کل از چه کرده چاک کو بیایان صبر را	بلبل بیا یکل ز چه باناله اندر است
زینب سیاه پوش شده همچو زلف خود	طوبی چرا خیمه و کوثر در آذر است
از دود آه کیست افق باز قیر کون	از خون رخ شفق بغرای که احمر است
افغان رعد بر فلک این یا که درخوش	لیلای داغ دیده سر نفس اکبر است
آه از می که کرد نبش سر خطاب	کی روح پاک از چه ترا خاک بستر است
گفتم عصای پیری من با شی ایوان	غافل از آنکه با تو اجل در برابر است
ای نخل نور سیده عجب ز کسی که او	بعد از تو اش نظرها سو سو و صبور است

هر عضو که بمنت ای پاره پاره تن
ناسور شد ز نکبت زلف تو زخم دل
این عارضه ماه رخایا که افتاب
ای نوردیده دیده کشا محلم بر بند
دادی تو تشنه جابلایب زین الم

جای شان و نیزه و شمشیر و خنجر است
هر زخم را ضرر بلی از بوی عنبر است
این قامت است سرو قد و یا صنوبر است
ما را براه شام که غیر از تور هب است
جود همی در آتش غم چون سمندر است

زبان حال حضرت علی اکبر نام که عقاب

مرحبا مرکب فرخنده اغشته بخون
حال کونسل جفا شیشه عمر بشکست
سرم از ضربت شمشیر دوتا گردیده
طاقت زخم نباشد دیگر بر پیکر
عمر مرا خشد و در پشت تو جا دارم
که مرا تا دمق هست تو از عمر برهان
من همی بکتن و قاتل ز حساب افزون است
برسانم بدر خیمه که شاید پدرم
ارزو بود برینب که شب شادی را
ایدریغا که در ایام جوانی مردم
جود یا خشک کنی ز آتش دل دربارا

که بیک کام زدن بردیم از دهر برون
باش پادار که رفته است مرا کار ز دست
ز کفم اصل عنان تو رها کرده دیده
جسم مجروح مرا بردم شمشیر میر
یک تمنا تو ای بادیه بیما دارم
جسم صد چاک مرا تا بدر خیمه رسان
پدر و آله و لیلای ز غم مجنون است
مهرم از مهر گذارد بحر احاطات سرم
پوشد از مهر بی خلعت دامادی را
داغ حسرت بدل از داغ جوانان برد
خسته کوئی اگر از درد دل لیلای را

در بنام میدان ز فتنه حضرت علی اکبر

روان بجانب میدان علی اکبر شد
چو بر شد از افق خیمه همچو بدر منیر
بسرها و چو عمامه رسول خدا
بکف گرفت چو تیغ و نشست چو ز عقاب
بر پیش چشم پدر شد چو درخشان امید

جهان بدیده لیلای شب سیر شد
جهان ز پر تو رخسار او منور شد
عیان دوباره بخالق خدا پیبر شد
زمانه گفت بدل دل سوار حیدر شد
رخ حسین ز غوغا بیدار احمر شد

چو از یاد شماها حدیث محشر شد
 بی اجازه حاجت ستاده بدر شد
 که جبرئیل بی خدمتش چو چاکر شد
 ولی حرام باین بیکسان مضطر شد
 حدیثش آنچه بان قوم دون مکر شد
 اسیر امین و امین ز تیغش ایسر شد
 نشان ناول و تیر و سنان و خنجر شد
 که پاره پاره تن شاهزاده اکبر شد
 بیا که وعده دیدار روز محشر شد
 فغان و ناله جویدی بچرخ اخضر شد

چو شد مقابل انقوم کینه جو گفتا
 مکنه اینجور است انحر که روح قدس
 خود اینجسین مکن نیست زاده زهرا
 چو شد که آب فرات اینر قایم حلال
 کسی نداد جوالبش ولی بنوک خدایت
 کشید تیغ چنان تاخت بر بیابان یمن
 ولی دریع که انجسم نازنین آخر
 ستاده شد بدرخیمکه نظر میکرد
 بکویه گفت پدر جان ترا خدا حافظ
 دی که خامه اش اینشرح غم رقم میرد

از بانجا حضرت علی اکبر در هنگام افتادن از مرکب

بر کی بچیده گشت خزان نوبهار من
 دست اجل گرفت ز کف اختیار من
 دمی نکود بر مرثه اشکبار من
 بنکو بوقت مرگ بر احوال زار من
 بر دزدل تحمل از جان قرا و من
 لیلای بکود کر نکشد انتظار من
 اینک بین عروس اجل در کنار من
 ایوای بر من و دل امیدوار من
 شط فرات موج زنان از کداز من
 شمعهای جمعه پا نکشید از منار من
 کاهی کنند یاد دل داغدار من
 باد اتمام روز من و روزگار من

با بابیا که تیغ جفا ساخت کار من
 با باز پا فتادم و جانم بلب سید
 قاتل تنم ز خنجر کین پاره پاره کرد
 تا بر تنم بود رمعی بر سرم بیا
 اینضربت عود که فرم شکافته است
 از تیغ ظلم رشته عمرم ز هم کسبخت
 میخواستی که حجله عیشم بپا کنی
 کای ندید و شد از عمرنا امید
 دردا که نشنه مردم و هر لحظه میرد
 بابا بهم رسان رفیقان ز من بکوی
 در لاله زار لاله رخا چون کند روی
 جویدی هزار شکو که در مدح شاهدین

استغاثه خضر علی اکبر از امام حنفی کبیر

دریاب مرا ز مهر دریاب
بشتاب بصد شتاب بشتاب
اشک مرهم بود چو سیلاب
جان کشته روان ز جسم بیتاب
بشکست قدم زمرک احباب
کن پاک ز دیده ام تو خواناب
از اشک خود اندرم بغرقاب
دریاب مرا ز جوهر آب
دارم بتو یک وصیت ای باب
بر کوی زغم مباش بیتاب
چند ز برای عیشم اسباب

ازین بر زمین فتادم ای باب
با بادم اخراست سویم
قاندل چو اجل ستاده بر سر
بیش از رمقی دگر نمانده
بشکافت سرم ز ضرب شمشیر
جاریست ازین فنا بهر ستم
سوزم ز عطش پدر اکر چه
مپسند که تشنگ لب دهم جان
جان را بمقدمت سپارم
با مادر زارم ای پدر جان
اور بمزارم آنچه چندی

ایغر خون تو نورد و چشم تو منی
ای یاره یارده تن تو علی اکبر منی

ایحاک تیره بر سر من اینچه حال است
انداخت بر زمین که ز کین پیکر ترا
از خنجر که دشته عمرت کسینته
ظهر است خیز و باید خود نماز کن
کاینک ستاده چشم بر آه تو مادرت
زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه

ای نوردیده ز من اینچه حال است
بشکافت تیغ ظلم که با با سر ترا
مغرب بهم ز ضرب عمود که ریخته
ای نوردیده بازدمی دیده باز کن
بر خیز تا برم بسوی خیمه پیکرت
بر خیز کز فراق تو رسم باشکوه

در خیمه ای پدر بچسان بی تو رو کنم
همچو نشیب ز قاف با این روزگار

زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه

بر خیز کز فراق تو رسم باشکوه

زخم سرت اگر بتوانم رفو کنم
خوش کرده زخونکلو دست و پا نکار
که هست حسرت شب احادیث بدل
جو د خوش اه تو د لها کباب کرد

بر خیزای پدر چسا بدتور و کنم
همچون شب فاف بائین روزگار
باشد پدر اگر هوس شادیت بدل
اینک عروسی تو فلک قتلگاه کرد

مکالمه حضرت امام با جنتا علی اکبر

جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند
سر مه از دود دل بر چشم بیمار ت کند
تا چوها جرات نقدایت مادر زارت کند
در خرامائی تو و او سیر فثارت کند
بخیر بر این زخمهای جسم افکارت کند
شست شور کیسو چون مشک تا تارت کند
هر کسی کی می توان زین باد هشیارت کند
اصغرا مدتا ز خواب ناز بیدارت کند
هر که خواهد گوش ازین فغانم بکفارت کند

نور چشمان دل د مادم میل د یذارت کند
ام لیل را نظر باشد که یکبار د کرد
ای ذبیح من ز قربانکه دی بکشی چشم
عمرات زینب هوس دارد که اندر پیش
خیز تا با سوزن شرکان دی کلثوم زار
خواهر زارت سکینه خواهد از سید اش
مستی از جام شهادت چونکه نشیند جواب
با کلو چاک چاک از نوک تیر حمله
جود یار کو کفن سازد مهیا بهر خوش

خطاب امر لیلای خونین حکم با بغش حضرت علی اکبر

این دم آخر نظر بر روی نیکویت کنم
تا ز شرکان سایه زبان سنبیل مویت کنم
سر مه از دود دل بر چشم جادویت کنم
تا لستلی دل از این قد دجویت کنم
باش یکدم سجده بر محراب ابرویت کنم
هر هی با قاتل بیرحم بدخویت کنم
از دل خونین فغان اندر سر کویت کنم
خشم نکند از دی تا یک نظر سویت کنم

نوفال من بیاتنا هیچو کل بویت کنم
هیچو نور از دیده ام ای نور چشمانم زد
سو قربانکه روانی ای ذبیح من بیات
پیش رویم یگومان بجرام ایسر و روان
کعبلم روی تو بود و قبله ام ابروی تو
وای بر من که خجا باید ز کوفه تا بشام
ایدر یغاشم نکند از دی در قتلگاه
راس تو در رویم تا چهل منزل دینغ

خلو عالم زنده از جاننده ردوران من هیچ جودی نندکی دده از بویت کم

ز با خال اقامت بر نالین حضرت علی اکبر

ایفلک سخت آشتی از راه کین افروختی جان زارم را زمرک نوجوانم سوختی
 بوغریا دیار کربلا بردی بکار هر بلایی که ازل بر سر تو هم انداختی
 روز روشن را بچشم تیره تر کردی ترا از چو این نیز یک بازی ایفلک آموختی
 فرق اکبر را تیغ کینه بدریدی زهم زین مصیبت جان زهرا را ز محنت سوختی
 نوجوانم میرود در جملہ ای لیلایار از قبائی زاکه بهر عیش اکبر دوختی

در شہان حضرت قاسم

در دم ز بفلک ناله و فریاد رسید نوبت حوب چو با قاسم داماد رسید
 شد مقابل چو با نقوم سید دل گشتا گونشما از چو بجا این همه بیداد رسید
 پایہ ظلم بجائی بنهادید ای قوم که بان پایہ نہ غمزد و نہ شداد رسید
 اخراں خیمہ مکر نیست زاو لادرسول که غطشان بفلک ناله و فریاد رسید
 اینخان نالید از سنگین دلان غیر خند یکجوانی نہ بان خستہ و ناشاد رسید
 اینخان تاخت با نقوم کہ از دشمن و دوست باند تحسین بفلک زان ستم آباد رسید
 ارزق و چار پس در دم تیغش کفتی خار و خش بود کجور کوثر حداد رسید
 لیل کردید مشبتن چو نبرک کاش بسکه بر پیکر او ناوک بیداد رسید
 آتش اندر دل سنک ابشدا ز آتش غم بسکه ز خمش بتن از خنجر فولاد رسید
 فوک هر تیر کبر ان تن نازک نبشت مجتبی را بجان بردل ناشاد رسید
 ادا زاندم کہ نکون شد برو زین و بکفت کای عمو نہ بسر پای کہ جلاد رسید
 طاقت صبر زینب زهم موجود است ایند چون بشه کثور ایجا رسید
 شا انکاه روان جان میدان شد کفت غم مخور جاعی بهر تو امداد رسید
 ز دهمی تیغ و بسی کشت و بد و زخ افکند کفتہ اندوز خیانت را دم میعاد رسید
 ناکہ از یوسم اسب مخالف شه را ناله زاری از ان کشته بیداد رسید

کی عوجنک مکن کز سم اسب صف کین شہ عنان باز کشید آمد و گفت اینهمه زخم جو دیا اہ زان شد کہ سینه تو	وقت جان دادن اینخستہ ناسا رسید ز کہ ای سر بدست قامت شمشاد رسید کہ شرارش بہر عالم ایجاد رسید
---	---

و دایع کردن حضرت قاسم بن حسن

پس از شہادت یاران در اندیاری محن پی اجازہ میدان رسید خدمت شہ کہ اینخلاصہ ایجاد ہر ہا ز رفتند شہش گرفت بہر ہچو جان و جانش داد بگفت جان عوا اینخیال مست محال پس از یکانہ در از راہ مہر خدمت شہ بخط و مہر براد رجو دید شہ گفتا خطاب کرد برینب کہ ایست مکش دہر عروس یکفن چون بگردد اما د بگو یہ گفت بقاسم کہ یا بن عم بی تو شوی تو کشتہ در آیندشت و من بگفتہ شہ فغان واہ از اندم کہ از برای وداع بگو یہ مادر زارش فغان کشید از دل	رسید پیک بلا بہر قاسم بن حسن بذاد بوسہ زمین ادب بصد شیون بجان تشاریت کون رسید فوبت لکھن لطف برالود کاه درد امن کہ مشکست جدائی میان روح و بدن بذاد سخر خط ازادیش بمہر حسن کہ اہ از دل زینب کہ وای بردل من بیا و بہر پیتہ حسن بیا رکفن فکند پیچہ و در بردید پیرا ہن چگونہ صبر بیا رم بیکچہاں دشمن اسیر ارشوم بستہ طنائ رسن شد از حرم بفلک بانک نالہ شیون کہ خاک بر سر من بایتم داری من
---	--

بنال جو کہ از اینغم کہ شد خواہ شام

برای نازہ عروس از مرعہ دشمن

کار امروز بہر بیکار کسی افتادہ است کشتہ چار پس از رزق و در سینه ہی حیفہ صد حیف کہ از تشنگی امروز مرغ جان بال کسود و بسو باع جنا	کہ ز تیغش بر زمین کشتہ بسی افتادہ است کوئی اندر سقر امروز ز خسی افتادہ است کار مانند سحر بر نفسی افتادہ است و سست دہر با ہم نفسی افتادہ است
--	--

لیک با اینهمه سختی پی رزم این شوم کر شوم کشته عوجان بستان دادم از سرم پانکشی چون نگری سینه من جو د از مدح تو دم باز بندد شاهها	بر سرم شوی و در دل هوسی افتاده است چون به دل شده داد بر سی افتاده است ز م در زیر سرم هر فرسی افتاده است کوئی اندر شکرستان مکی افتاده است
---	---

مکالمه استغاث حضرت قائم با اهل

عمو فدایتو کردم بداردست ز جنت تو جنت میکنی جان برفت ز اعضا من بیا بیا که رسیده است وقت مردن من ز جور قوم ستم پیشه دل دو نیم من بیا بیا که اجل آمده مقابل من بیا بیا که لب تشنه می برند سرم عمو بچشم یتیمی بمن نگاه مکن بگو که جمله کورم سیاه پوش کنند میان اهل حرم مادر مرعوب بود کند چو از غم من آه و ناله و زاری از این بلیه رها چونشوی بخاطر شا سر هزار مرا هم دی چو اغان کن سحاب دیده جو د ز بس در افشان	مکن مقاتله شاهها دی نمای درنگ شکست زیر سرم اسب استخوانهایم بیا بیا که بود وقت جان سپردن من برس بداد من بینوا یتیم من بیا که بر سرم استیاده قاتل من بیا نگر کلوی خشک و دیدهها ترم بما تم بجرم منع اشک داه مکن زناله تازه عروس مرا خوشتر کنند ستم کشیده و افکار روی حبیب بود بگوی باید شدش ز مهرم لذاری در انشی که علی اکبرت شود داماد ز روی لاله رخان تو بم کلستان کن کمان فوح که اینک دوبار طوفان شد
--	--

در شهادت اقامه المشارق والمغارب علی بن ابی طالب علیه السلام

باز در عرش برین بانگ غم و زاری شد در فلک خون دل از چشم ملل جاری شد کشتی دهر از این غصه بگرد آب افتاد چهره مهر جهان تاب سیه فام آمد	شیعنا زایم کور خم الم کاری شد چرخ از خون شفق یکسر کلنا ویشد که علی غرقه بخون گشت و بحر آب افتاد روز ز روشن بنظر تیره از شام آمد
---	--

آمد ایام غم و عیش با انجام آمد
که ز شمشیر جفا سرور دین را کشتند
زینب زار چو این ناله جانسوز شنید
سوی بالین حسین و حسن از غم بدید
از فلک ناله با و از جلی میشنوم
اند و شهزاده بهم دیده مناک زدند
آتش از آه درون بردل افلاک زدند
در محراب پدیدند که خم گردیده
اندر آن دم تن آن خسر و بیابا توان
چون نزدیک رسیدند علی کرد بینا
کس مبادا براه خانه ز من پیش افتد
گشت در خانه چو جان بدن بی جان را
دید نعمان چو سر سرور و انس و جانا
گفت این درد که ظاهر شده بیدرمان
زین سخی از حرما افتاد فغان در حرمین
زینب از بر آورد ز دل شیون و شین
چشم بکشد از شدن و بسویش نگریت
گفت ای جان پدر اشک میفشاز بصیر
نیست بیکرم مرا پیش ز شمشیر بسیر
بیکر پاک تو صد پاره شمشیر شود
رود از مردن من خون زد و چشم تر تو
لیک در خاک چو افتد زجا بیکر تو
انچه کوئی سخی از آب جوابت ندهد

بانک جبریل زعرش از ره اعلام آمد
مرغی مرشد جبریل امین را کشتند
بر تن از پنجره غم پیرهن صبر درید
گفت خیزید بیا شام شده صبح سفید
از فلایک خبر قتل علی میشنوم
خاک کردند بسر جامه جان چاک زدند
سوی محراب قد بادل غمناک زدند
مرغی کشته شمشیر ستم کردیده
هر دو برداشته کشتند سوختا نه روان
بگذارید شوخ خود بسوختا نه روان
که دل زینم از غصه بتشویش افتد
خواستند بعد از جش حسنین نعمان را
زد بسرست و زدل کرد بلند افغان را
شدن یکشب بیکر بشما مهازان است
حسن از شدت غم ریخت فرو خون زد و
اشک غمناک است که جاری شود از چشم حسین
چشم گریان حسین دید برو هم نگریت
که برای قوم را خون رود از دیده تر
لیک در کر بیل چون بنمائی تو سفر
سینوات دردم مردن هفت تیر شود
چاک شد بر سر من جامه جاد در بر تو
نیست جز قاتل بیرحم کسی بر سر تو
بلباب کشد تشنه و آب ندهد

آتش برند ز شمشیر خجاسر ز تانت
 زم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
 جسم صد چاک تو بر روی زمین می فکند
 اکبرت پیش رخت کشته شمشیر شود
 عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود
 روی نقش تو خورد سیلی کین خنجر شود
 بعد کشتن سر پاکت بسنان خواهد شد
 گاه از رده ز چوب خزان خواهد شد
 چو از غم نه هین دیده گریان دارد
 زین الم ناله کند تا ندن جان دارد

آتش برند ز شمشیر خجاسر ز تانت
 زم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
 جسم صد چاک تو بر روی زمین می فکند
 اکبرت پیش رخت کشته شمشیر شود
 عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود
 روی نقش تو خورد سیلی کین خنجر شود
 بعد کشتن سر پاکت بسنان خواهد شد
 گاه از رده ز چوب خزان خواهد شد
 چو از غم نه هین دیده گریان دارد
 زین الم ناله کند تا ندن جان دارد

در شهرهای طفله نیر مسلم بن عقیل ملت

آن یکی غیرت خویشید که رشک قمر
 آن دوتن ز او یکی روح کشیدند بر
 بر در خانه قاضی ز وفا پنهان کرد
 گفت مکشته ز مسلم دو صغیر ناساد
 خانه عمر و ز امید هم از کینه بیاد
 نیم شب اند و مع از خانه خود بیرون کرد
 راه صحرا بگرفتند و فتادند براه
 می نمودند دو صدمبار با طراف نگاه
 کاسما جامه تن چاک زد و صبح دمید
 ظالمی چند از آن طایفه کفر خاد
 بت محکم کر کینه و بازو بکشام
 برد در نزد عید الله و بگرفت انعام
 کود از کینه طلب شکور زندان باز نا

بود در کوچه روان همه مسلم دو سپر
 کوفیان از پی قتلش چه بستند کر
 از غم بیکسی هر دو بسی افغان کرد
 از پی کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد
 دامن الهی هر که بدستم افتاد
 قاضی این دید بسی خوف از آن ملعون کرد
 اند و مظلوم بد سرده بصد ناله و اه
 لیک از خوف مخالف چو در انشام سیاه
 قطع نموده هنوز از بیدار راه امید
 پان هر دو فرستاده بدی ابن زیاد
 چشم یک کافری نگاه بر ایشان افتاد
 سیلی چند بر ایشان بزندان نسل حرام
 انتم هر چو بیدان رومه تابان را

آن بان گفت که کمتر بدید ایشان را
 آنکه او بخیار از کار بصد رنج و محن
 چند آنهر و در انکوشه زندان بودند
 خسته و کمرسته و تشنه و نالان بودند
 اندران حال زندان دو گرفتار ملول
 گفت مستحق نشان کای دو پریشان و حقیر
 اندرین کوشه زندان زره کینه اسیر
 هر دو گفتند کزین جرم نه ما اکاهیم
 شده آگاه از احوال اسیران محن
 نمایم بشما جور و جفا دیکر من
 برویدای بقضای رخ همچون تابان
 اند و مظلوم در انظالت شب بهر فرار
 چشم کریان و جگر سوخته با حال فکار
 پای از هر دو دران بادیه پرابله شد
 اند و مهری چو از مهر جفا نشد روشن
 زنی آمد که بردارد و اندشت محن
 چشم ازین بلب چشمه پریشان افتاد
 زن حارث چون نظر شان زره یار یکد
 گوید بر حال نشان از ره غمخوار یکد
 بعد از آن چاره کار دل بی تاب نمود
 حارث از و نیز بهر دشت بصد جلد کوی
 اسب خود گشت ز بس گشت بهر هکذرا
 که بکاشانه امرو ز چو بیداد شود

تا سپارند زندان مشقت جان را
 ز دشان کنند بپا و غلشان در گردن
 مضطرب حال دل افکار و پریشان بودند
 چون سر زلفشان هر دو پریشان بودند
 روز در روز و شبها بعبادت مشغول
 کیستید و بجهان چیست شما را تقصیر
 بچه تقصیر کنه کرده شما را زنجیر
 جرم ما آنکه ز اولاد رسول اللهم
 گفت کز این زیادم بهر دسر از تن
 بادل شاد شما را برسانم بوطن
 این شما اینره بطحا و خدا هم مهتان
 رو نهادند بره سینه سوزاندل زار
 یس و دیدند دران ظلمت شب بر رخسار
 صبح کردید عیان و نه عیان قافله شد
 بنمودند لب چشمه ابی مسکن
 از قضا بود گنیز زن حارث ازین
 برد در خانه و بردست زن حارث داد
 پای پرابله شان دید بسی زار یکد
 بهر ابلشان از مرده خون جگر یکد
 هر دو را بر دیک خان و در خواب نمود
 تاخت اسب از پی ایشان و بخت و اثری
 باز کردید سوی خانه بنودش خبری
 صید را چون اجل آید سوی صیاد شود

آمد از راه و زن اسلحه اش دور افکند
 که شد از خانه او همه کمر بلند
 تیغ بگرفت سوی خانه شتابان کردید
 اندران ظلمت شب دید نمایان دور
 گفت باشید که و کرده شمارا که خبری
 ای دو نفر ستر که باشید کجا آمداید
 اند و شهرزاده چه دیدند چنان خاریرا
 پس بگفتند که بکذا دستکاریرا
 ما که امروز گرفتار تو کافر باشیم
 ان ستمگر چو در نو باوه مسلم شناخت
 تا سحر زد جفا و ستم و کین می ساخت
 تا که شد صبح خور از ظلمت شب یافت نجات
 دار شمشیر جبار ابله ام ان بیدین
 او نکست و به پسر بعد نمود احقرین
 انکه از خوف مجازت که چه کونید جواب
 این روش تلخ برانکافر غدا را آمد
 پی خونی زوی ان هر دو دل افکار آمد
 بستشان محکم و اهر دو بطن چسباند
 پس محمد دل پر حسرت و احوال ملول
 حال کن کشتن ما خوف نذاری بقول
 از لا کوش باین خسته دل نالان کن
 ظالما ما بسر سفر احسان تویم
 بند بردار زمانه فرمان توایم

سر به بستر نهاد و بد لش داغ سمند
 جست از جا و همان لحظه چو از تار سمند
 ناگهانی چو اجل بر سر ایشان بدید
 رنگ مهتابی و خشکید لبیده ستر
 اندرین ره کند از چه بنمودید سفر
 بسوی قتل که خویش چو آمده اید
 هر دو از سر بگرفتند ز نو زاری را
 که مسلمان می پسند دل از آری را
 زاده مسلم و اولاد پیمبر باشیم
 کیسوی هر دو بطن بست و بیکسو انداخت
 از پی کشتنشان اسب بد اختر می تخت
 هر دو را بست بیاورد لب شط خرات
 که بزین کردن این هر دو بیک ضربت کین
 تیغ افکند پسر همچو غلامش بر زمین
 خویش را هر دو بیکباره فکند ندرباب
 روز روشن بد و چشمش شب تا را آمد
 در غضب و فت و یکف خنجر خونخوار آمد
 تا بر دسرشان پهلوی هم خوابا بیند
 گفت ای کافر غافل ز خدا و ز رسول
 التماسی است مرا که بنائی تو قبول
 بعد هر جور که از دست تو آید ان کن
 بی پناهم در این بادیه مهملان توایم
 تا نکوی بجهان مایه نقصان توایم

کیس و ما بر آتش و بنا حلقه بکوش
 کز این کون دروش نیست ترا خاطر شای
 بخرد ماد و بدیم و بنماید آزاد
 تا مگر بار دگر چهره مادر بدیم
 اینهم از نیست قبول سر کین داری باز
 داد اذن و پس از آن مهر و مهر ملک حاج
 گاه خم بهر کوع اند و در بحر وجود
 راست گردید چو از سجده ثانی سرش
 تیغ بگرفت که در خون فکند پیکر شای
 زیر تیغ آن دو کهر از مره خون میفتند
 آن یکی گفت چنان جسم تو بدیس بدیم
 کاکل و زلف تو از خون کلو تر بدیم
 پس محمد بصدا فوسس تجارت رو کرد
 گفت در روز برون آمدن ما ز وطن
 آمد اندر سرده اشک غم اندر دامن
 خوب او را بوطن در بر مادر بر دم
 اه و صدها که حارث پس از آن گفت شنید
 هر دو را بست بهم پهلوی هم خوابانید
 سرش بر دهن هر دو بدریا افکند

بیرانکه سر بازارد و تو ما را بفروش
 خود بر زنده تو ما را بپایان زیاد
 شاید افند کسی اینجا بخیا ل میعاد
 بوطن باز رسم و رخ مادر بدیم
 وقت مرگ است بد مهلتی از بهر غماز
 روسوی قبله نمودندی راز و نیاز
 گاه بر خاک نهادند رخ از بهر سجود
 آن سیه پیشه نچشود بچشم ترشان
 آشنا خنجر کین کرد چو بر خنجرشان
 اند و مظلوم پدر کشته هم میگفتند
 بیکو زار تو صد پاره ز خنجر بدیم
 من بیکس بچسان قاتل کافر بدیم
 سخنی گفت که خون در دل آن بد خود کرد
 مادر غم زده ما بصدا فوسس و سخن
 دست این طفل گرفته است و سپرده است
 طفلش ساله او خوب با و بسپرد
 از ره کین زگر خنجر بیداد کشید
 لب خشکیده سر هر دو بیکبار برید
 جود غم زده از این الم از پیا افکند

زنا بخل حضرت ربابه خواهر زهره شاه علی اصغر

همه باب کرای بکار رفتی تو
 ز چه ای بلبل من لب ز نو آستی تو
 با فغان رفتی و خاموش چرا آمدی

جانمادر ز برم از چه جدا گشتی تو
 دل بجز روح من از هر چه خستی تو
 بکار رفتی و اینک ز کجا آمدی

چشم بکشا و بین دیده گریان مرا
 آتش از نو مزین این سینه سوزان مرا
 شیرا گرنیست مرا شیر جان میهد
 هوسم بود که تو لب بسخن بکشائی
 غنچ لب تبکم بچمن بکشائی
 اندرین دشت که لرزان جگر شیر
 نام ابا نکه بر دطعمه شمشیر شود
 وای بر جان من واه ز مظلومی من
 طفل اجای اگر بلب کوثر باشد
 چشم او باز همی جانب مادر باشد
 تو مگر یاد ز روی علی اکبر کردی
 ایدرینا که ز بی رحمی قوم کافر
 ام لیلای جگر خون و رباب مضطر
 من ندانم که دل خود از اینم خور شد

ذکر شهان شاهزاده علی اکبر

باز از زخم دم تیرالم کاریشد
 باز از دیده دل طاقت خود داریشد
 پستاندر نظر مقدس و برآمد
 و چه اگر قدش افکنده ز پا طوبی را
 کیسولیش کرده سیه پوش شب یلدا را
 ذکر یا قوت لبش قوت دل و جان حسین
 هر که یاد از مهر رخسار پیمبر میکرد
 زلف بر عارض او عود بچشم میکرد

پر ز افلاک نگو ناله و افغان مرا
 پنجه آورد و بخراش تو بستان مرا
 ز سر شک مرگان ابروان میهد
 هر زمان عقد غم از دل ما بکشا
 نیست راحت بنمائی و دهن بکشا
 قالب شیر دلان صورت تصویر شود
 توجه گفتی که کلوت هدف تیر شود
 حیف اینوردل و دیده ز بحر و می من
 عوض شیر بکامش هم شکر باشد
 دل زار تو ز من از چه مکدر باشد
 که بیکیار فراموش ز مادر کردی
 کشته شد اکبر و نومید بجان شد اصغر
 تا صف حشر بمانند بداع و ویشکر
 دامن نقد که خوردم بغم تا خور شد

جای اشک از بصر خونجگر جاریشد
 دامن باز خون مرده گلناری شد
 چه بیامد مقدس و علی اکبر آمد
 نور بخشیده رخسار مهرجان آزارا
 کرده بمحزون زغم فرقت خود لیلارا
 کرد خط کرد رخسار سبز و ریحان حسین
 از فروغ رخ او دیده متورم میکرد
 لب لعلش بسخن قصه کوثر میکرد

هر زمانه که حسین جانبا و کرم نگاه
دید شهراده چو بی یاری شاهنشین
گفت ای داد شرف فرشت تو بر عرش برین
منکه در سایه ات ای مهر شعاع امدام
شاه گفتا دل من خوش که خیالی دارم
روز را هیچ تو خورشید مثالی دارم
از تو که یک نفس ابرو رخ روان و در شوق
بود امید ترا جان پدر شاد کنم
خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم
ای در یغای ز غمت زهرالم فوشیدم
ای قدرت سر و خرامان و درخت ماه تمام
پیش رویم دی ایسر و خرامان مجرّم
حیف از این سر و خرامان که زیامی افتد
جو دیا سوختی از آتش غم عالم را
پیش از این شرح مده دفتر اینام را
که بیکار زاه تو جهان میسوزد

گفت لاجول لا قوّة الا بالله
بی قیظم پدرم شد بوسیدن زمین
خادم بار که خاص بوجیهل امین
روز را آخر شده از بهر دواع امدام
در گلستان جهان تازه هالی دارم
شب ابروی خت بدر هالی دارم
هیچو یعقوب هجر تو یقین کور شو
حمله عیش تو را بند و داماد کنم
دل خود شاد از آن قد چو شمشاد کنم
عوض خلعت شادی گفت پوشیدم
مهر بنموده فروغ از مهر رخسار تو دارم
آورده میشد می گفت حسین در هر کجا
اه کاین مرغ خوش الحان ز نوای افتد
زدی آتش دل جن و ملک و آدم را
دی ای سوخته اقبال فروکش دم را
بلکه خود کار که کون و مکان میسوزد

زبانها را سید الشهداء در کربا لیش شاهزاده قاسم

چو آنی نگری دیده پرا ب مرا
دی نشد چو هزاران بصد نو بود
تو تشنه جان بسپردی مقام غم تو
مرا بسراست بدل داغ مردن اکبر
تن تو زیر سم اسب زمر گشت و غمت
کنون بیاری تو می رسم نظر بکشا

نظاره می نکنی درد بحساب مرا
چه شد که می ندی این زمان جواب مرا
خرام کرده ز ایام خورد و خواب مرا
زیاده از این تو موسوزان دل کباب مرا
رساند بر فلک اه دل خواب مرا
بین بخیل عدوانیک انقلاب مرا

دلم در آتش جود از این خوشم که فلک رسانده اسب لب بام افتاب مرا

در شهران تر شاهزاده قاسم علیه السلام

شد چو اغشته بخون پیکر داماد حسین
تیشه ظلم چو انس و قد از پا افکند
تا که افتاد ز غم آن کل بستان حسین
برد از خاطر او داغ غم قاسم او
شد کفن بر تن قاسم چو فتاد می شد
زهره بر زد کف افسوس چه در پیش رو
جود یاد داغ علی اکبر و قاسم داغ است

بر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین
کند گفتا ستم خانه بنیاد حسین
خمشد از بارالم قامت شمشاد حسین
گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
داغی آمد رو داغ دل ناساد حسین
زینت ناله سنا شد سر داماد حسین
که نه تا عرصه محشر رود از حسین یاد

در شهران تر حضرت عباس علیه السلام

ز است در عرصه ایجا دل و ای غم شد
تیر کین جای چو بردیده حق بینش کرد
ناله پیکان چو بمشک آمد شد مشاکته
تا در افتاد ز پا گفت قضا را زینب
اها از اندر که شد آمد بسر کشته او
گفت ای جان برادر تو شکسته من
حیف از این قدر سا اها از این دست بلند
تا تو اسر خون کا کل مشکین کردید
جود از عیش مجادیده همانند بر بست

تا حسین را کمر از مکر زاد رخ شد
چشمه چشم غزالان حرم چون یم شد
گفت با خویش که ای ترخم تو بیم رحم شد
قسمت تو ستم فرقه نامحرم شد
در دم اخوش از سوز جگر هدم شد
بیتو باد درد و غم و رنج و الم تو ام شد
که قلم کشت و ز غم خون بدعا عالم شد
بفلک رایت خورشید سیه پرچم شد
که دل خوش شد اس که از این قائم شد

گفتگوی امام ربی یا و رب العرش برادر

بخون غلطان چرائی ای علما رسیا من
ز پشت زین فتاد می شکست از بار غم شیم
ببالینت کردی را مد اینک مریخ از من
نظر بکشا و بنکو یکرمان بر سوزاه من
ز جاخیز ای که در هر غم بد پشت و پنا من
که سویت کوفیا از چار سولستند را

کشای نور چشم دیده بین روز سیاه من که از قامت تو بودم سزاوار خسا رها من که امین سنگدل کشت چینی ای بی پناه من که بخشم زین قدر قامت صفا بر فلک آه ستاده منظر نطفه زار بیگناه من اگر نه روز شب میشد زاه صبحگاه من بزی تیغ خواهد بود برویت نگاه من	بچشم روز روشن تیره چون شب کشته از دست شدم روز از حالت بود و جانم غم از دست هر عضو که ارم دست انقضو جدا باشد تو ای صدا پاره تن در قتل که بر خیز و ما و کن ز بهر جرعه ابی سکنه بر در خیمه خوشم از آنکه یکشب زند که بعد از تو نتوانم من از طاقت ندارم که رجالت دیده بردار
--	---

نیندیشم ز حول محشر و روز جزا جودی
که باشد مهر اولاد پیمبر عذر خواه من

نال شد همه و کردید الم یا حسین شد روان خون دل از دیدن خونبار حسین روح کردید برون از تن افکار حسین پاره پاره زالم کشتن زار حسین اتش اندر فلک از آه شربار حسین بسوی شام روان خواهر افکار حسین دست بستر برود عابد بیمار حسین که بخون غرق شد قافله سالار حسین دیگری چون تو در ایندشت مددگار حسین	علم افتاد چو از دست علما رحسین تیر رسیدا چو بر دیده عباس نشست دید بیدست چو آن پیکر درخون شد را قطعه قطعه چون نظر گشته تن انور او اه از اند که روی کشته عباس افتاد گفت ای جان برادر تو شد کشته و کشت ایدریغا که ز بیدستی تو نزد یزید آزان قامت چو سرفروان دست بلند بار دیگر مددکاری من خیر که نیست
---	--

دوش جوگد بکشتا حسین سیر نمود
کل عباسی آورد ز یستان حسین

زد بسرنمها د بر زانوسر عباس را غرق در خون دید رو انور عباس را دید انخشکید لب چشم تر عباس را	دید در خون تا شردین پیکر عباس را خون بجای اشک جار یکشتا ز چشم حسین شد فرات از دیدن اش تا بر لب شط فرات
--	---

تشنه کامیهای اطفال حرم رفتش زیاد
 بر قشراژ کون چون دید باز ویش جدا
 قامتش آمد کون از بار غم چون نوا
 افتاب برج دین اندر محاق غم فشا
 اه و اویدا که هر عضو عضو شد جدا
 فی عجیب بود اگر از عیش دوران دیده است
 جودیا که فخر بر عالم نمائی میدرد

دید چون خشکیده انشه حنجر عباس را
 گفت قسمت شداسیر خواهر عباس را
 موج خون بنمود چشم انور عباس را
 تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
 خواست کرد در بغل چون پیکر عباس را
 میل عباسی نباشد چاکر عباس را
 فخر چون نبود بجا لم چاکر عباس را

زبان حال حضرت عباس علیه السلام

دم حرکت دلم در هوسای افتاده است
 شربت جام شهادت چه قدر شیرین است
 زمن اینک که دهنده شده بمغان چمن
 پیر شیر خدا را که دهد عرضه که باز
 کوه بحر شرف را بکوی باد صبا
 پای بکدازدی بر سر ای عیسی دم
 دل جودی و امید کرم شاه شهید
 اخوای داد رس خلق بفریادم رس

کاین هوس در دل مشتاق بسی افتاده است
 کوئی اندر شکرستان مکی افتاده است
 که برون مرغ دگر از قفسی افتاده است
 چاکرت زیر سم هر فرسی افتاده است
 که بگرداب بلا باز خبی افتاده است
 کار سر باز رخت با نفسی افتاده است
 چشم امید زهر کس بکسی افتاده است
 که بهر دلشده داد روی افتاده است

زبان حال اطاع علی علیه السلام با خلیفه ابی طالب زینب

در شب قتل چه بیتابی طفلان را دید
 گفت ای خواهر غم دیده بی یا ورم
 خالی از اشک نمادیده چون دریا
 اکوت نیست بمحاطره که چو حی ذوالمن
 عهد با حق چو به لیسیم تو با ما بودی
 تو بهمین دختر زهرائی و ناموس رسول

زینب غم زده را شاه شهید اطلید
 یگرمانی بنشین در برم ای خواهر من
 تا بگویم تو من واقعه فردا را
 زدند گفت زنان را که فدا گفتی من
 خود ز روزا زل اندر سر سودا داری
 پرورش یافته جسم تو در اغوش رسول

فلک عصمت و عفت را یکتا قهری
 باغ جنت کلی از گلشن یکوی تو بود
 اندر ایندشت چو از کینه این قوم شریر
 این پندار رخت کش بشقاوت نکرد
 سوی خورشید گردیده قدمسکین است
 حال باید که تواند سر پیمان باشد
 باش که که اجل دست و گویا ز منست
 اخو عمر من و اوّل بی یاری لست
 این مبادا که تو فردا ز هیاهوی خسان
 غرق خون چون نکوی اکبر مره سیما را
 حلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب
 جسم داما دچو فردا شود اغشته بخون
 دست عباس جوانم چو بیفتد از تن
 سر اطفال تو از تن بنمایند جدا
 اندر اند که مرا بنکوی اغشته بخون
 سینه من شکند چون رجفا شمر لعین
 غرض انغمزده فردا چو در اندشت بد
 جمع درد و در خود اطفال یتیمانم کن
 جود اینگونه کند شرح گرایانم را

انبی کا فتد بعالم شود محشر امشب است
 جای شک از چشم کردن و ریزد احمر امشب است

خم شود از بار غم پشت پیمبر امشب است
 لشکری گیرند در کف تیغ و خنجر امشب است

انبی که فاتم سلطان دین اندر جهان
 انبی که بهر قتل یکین افتد امشب است

انشی که چشم زنب خندل کورد روان انشی که غم بصدا شفتگی لیلای زار انشی که راه کین اندر کمان بنیاد چرخ انشی که تشنگی هدم مسکینه بهر آب انشی که بار غم شود پستش جدا	تاسخی که از دواعشش برادر امشب است شانه شرکان زند بر زلف اکبر امشب است تیر بیداد از برای خلق اصغر امشب است ایدا اندر نزد عباس دلا و امشب است کل کند از وی سرور و گزمی و امشب است
--	---

بس بانگ غم و ناله بگردد و ن شود امشب
گردد و عجب نیست که وارون شود

لرزد فلک از ماتم و کردید ملک از غم از خوف شیخون زدن لشکر اعدا دردشت بلا از خبر مردن اکبر از اشک سکینه ز غم فرقتا کبر یاران همه سر کرم بجا بازی و زینعم با این دل خونین و پریشانی خواطر	در حیرت اوضاع فلک چه شود امشب در خیمه دل اهل حرم خون شود امشب ایلا عجب نیست که بجنون شود امشب صحای بلا یکسره بجنون شود امشب خون در جگر عابد محزون شود امشب جو که ز کجا شعر نوموزون شود امشب
---	--

بس جفا از کوفیان بر عترت طهر رسید
روز محشر شد عیا چون روز عاشورا رسید

قدسیا مانند از تسبیح اندر آسمان اشک چندان بخت زهر دید هنکاود شو محشر شد بیا چود روداع اخون پیرهن از بهر اذن از پیغم غم پاره کرد روز عالم شد انساناعت که اندر کف علم اه از انسانعت که با اصغر بصدا غار باب ظایر هر روح در پروانه شد پروانه را از هیاهو خسان و از فغان بیگسان	از زمین که بلا بس بانگ داوید رسید گوشتش چشم هر یک سبیل و زیار رسید در بر سبط پیمبر دختر زهر ابر رسید اکبر کلکون قبا چود در بر لیل رسید نزد عباس حزن عباس مر سیم رسید خدمت سلطان مظلومان در انصحر رسید اندر اندشت با چون یاری پروا رسید خلق دنیا را کمان کین محشر که رسید
--	---

جودی بیچاره را بر جان غم پرور نشست
انتهید از اهران نیری که بر اعضا رسید

از خیزمیدان خواستن جیب از مظاهر

سرو جان من فدای دل از غم نصیبت که نظر کنند در این سفر بلا غریبت عوض نفس رود و دل از لبیب بکجا است آنکه ایوب که نظر کند شکیب ز بیان جان کدار سخنان دلفریبت خود اگر که شیر کرد و بگوزد از ضیبت بده اذن تا فاشانم سرخویش در رکت که حرام زندگانی شده است بر حبیب	شربینوا که کردون خدمت در رکیت بکجا شدند جد و پیر برز کوارت بکجا است مادر تو که ز نشنکی زبید تو چه مظهری که درد المت بود صبری دل و جان مستمند ابداخت ز آتش غم چو ز استین در آید ز تو دوست ای بید الله شد ساها که باشم یکی از رکابدارا ز ره محبت ایشره اجازه تم بمیدان
---	---

گفت کور محبت جیب

که سینه را هدا از تیرهای کار یکود اگر نه بود جیب از چرخان نثار یکود ز خون خویش بکشت خود ابیار یکود به پیش خصم زد التجا و زار یکود ز بهر نشنکی خویش بیقرار یکود ز چشم جودی از این غم فرات جار یکود	بلی بدشت بلا او بشاه یاری کرد جیب بود که او را جیب نامیدند چرا ز ازل بدش کشت تخم مهر حسین ز نوک تیرا که سینه اش مشبک شد ز بهر یکی شاه دین قرار نداشت ز جان گذشت لب نشنرد رکناز فرآ
--	---

از خیزمیدان طلبید ز سید مجاز و اعا

نیست در مجرایت چون کتا کهری که پس از من بیتمان تو بجای پدری طاقت نیست دیکو نام چون تو پسری نکذازند نمائی تو بگویم کذر غی تا چهل سال دگر تیر بلا را سپری	ای که بر خلق امامت تو پس از من مثنوی بگذر از رفتن میدا تو ایادر ریتیم داغ مرا علی اکبر کمر را بشکست را خود کو بمن امروز که فردا این قوم نه همین غم بتو یار است چهل منزل را
--	---

مرد کوفه در آیند بهر بام و دری سنگ برفق تو ریزند بهر دهکذری توبیا تا بتو کی افتد او را نظری ز اینچنین کونه و داغ پیری بایدری	بتماشای تو وزین کلو موربا اند را نوز که سازند ترا و ارد شام خلق بنشسته سرگرمی زر نزد یزید نه همین یکدل جودی دل عالم خوست
---	---

کھتکوی علیا بنی خاقون با امام علی علیه السلام

بیوفائی ز که دیدی کشتا بانوفی باغم ورنج و الم دست و کریبان رفی بیکس و یار در آیندشت و بیایانوفی تا چه نور از نظر ابرخ تابان رفی زینب غنده را بر کف عددان رفی تو زهرا تو چه در روضه رضوان رفی چو بگلزار جنان ایگل خندان رفی کو بصری اشک و کر بگلستان رفی	اخرای خسرو خیابان سو میدان رفی اخر از هجر خود ایشاه مرا بنمودی ز چه ای قافله سالار فکندی ما را روز در دیده من تیره ترا ز شب کردی چو هو او برست افتاد شها کا فکندی یاد از غمگانه کوفه کن و زینب زاد یاد کن از کف پای من خارده شام ز اشک خونین تو ز در شک کاشا جود
--	---

زبانحال امام با علیا مکرّم بنی خاقون

اینچند شاست و چه لشکر تو کجایم هیچ رحمی نیکندت بخطایم باش اسوده که بامن همه جایم دست بستر سر بایان ز جفایم باش من بسوی شهر بلا می دمید از چه بصد کونر فوایم	چند اینچو ام غلین ز قفا می این سپاهند تمام از پی خوزیزی من هوس هم می من اکر هست بدل بروامروز که فردا بسر کشته من بروامروز که فردا تو چهل منزله جود یا کونر مد بر تو ز روح القدس
--	--

غرض که تیر حمله ملقب علی علیه السلام

که از هر تیر میدادش کان چرخ چنبد ز جان بگذشت جعفر خسر دین بی بد	ز شصت حمله تیر میداد از کان دشت ز تیر اول ان کینه جود ر دشت کین اول
--	--

نشانش تیر سوّم چشم عباس لا شد	ز شصتش تیر دوّم چو زها شد مشکلی
نشانش ناوک پنجم کلوّی خشت لا شد	ز تیر چارمین شد غرق خون پیشانی اکبر
چو سیکان ششم از شصت آن بیدار شد	پسبایند عبد الله را در سینۀ عیش
ز خون نیکین محل سجده معبود را و شد	حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح
چو بالالازد شد دین اشکارش جسم نور	پی بگرفت خون جبین دامن پیراهن
سر جانش کافت از پیش روی کجی از قفار شد	که تیر هشتم آمد با سر شعبه ز کان شو
چه اینچنین مت ز قو شایسته اند عالم شد	بذرات جهان خود سزد که فخر نماند

مدّعی شدن شیطانی که ضربت عربها مادر کارگر نیست
 و از خیرا لامر بکارگر شدند

دوست خواهد جان زار و زار از زبشتیر	چون بمقصود من و رفع نزاع مدّعی
جاو کو شوایفات از آب کوثر بیشتر	کارگر شود ردالم بیرون ز حد تشنگی
بیقرارم کن زمرک شش برادر بیشتر	جای کن ای شش پرکین بر سر از چار سو
کر کن هنگامه را از روز محشر بیشتر	انچه شاید بر جو احاطه بتابای آفتاب
جان تو مشتاق میا شد ز کوهر بیشتر	اینک یسک ستم بر هم شکن پیشانیم
تا ازین غم خون رود از دیده تر بیشتر	ایشهیدان باتن بیسربیا را آید قد
دست و پائی تا ز من دور تر خنجر بیشتر	آید خنجر محواری ز خنجر کن بر خنجر م

اثما در حجت نمودن اقامه با سیاه کوفه شام

نوکل کلذا و پیغمبر عزیز کد کار	ایستمر قوم کین من کاینچنین امر و خوار
کافر نیش را سبب ایجاد را خود افتخار	کونه اکاهید از قدم کون دایند قدری
زیب و شاد و عرش برین را کو شوا	خادم راه حق و محمد و خاص جبرئیل
نیست غم از آنکه فردا خود قسم نو فرما	کر که امر و از بر آید و سر دادم بدشمن
اینچنین بنموده اید اندر نظر ایقور خاوم	هست تقصیر چه و جرم چو باشد کز ره کین
کر عبت مرقی اید او بود باب کبار	کریدن فصطی اقرار دارید اوست جلد

یانه من امروز هم بر شما در ایند یارم
 کانیرمان از تشنگی جان میدهد اطفال زار
 واکذاریدانیرما ایقوم دون بهر فرار
 خود باین حال خرن با اهل بیت دلفکار
 کوفرا زهره هان از دست بیرون زفته کارم
 داغ دامادی اکبر برده از کف اختیارم
 رحی اخبر من و این دیدهای اشکبارم

اکرم الضیف از پیمبر نیستی بیشترم
 اینچه ظلمت و چه سحر است ای ناپاک مردم
 کشته جا کر بر شما تنگ ای کووه از بودن
 رده دهید ای قوم تارود و فرنگینا کم من
 پامیالم از جازین بیش نمائید دیگر
 مرکعباس جوان ای کوفیان بشکسته شستم
 روشنائی رفته از چشم برون از مرکب

جود یادم در کس از این شرح غم کز ناله تو
 رفته از سر هوش و از دل شد بر وضو قرارم

بردست پدر تو خوب سیراب شدی
 فوک تیرستم حمله سیرابت کرد
 چه شنیدی که بیکمرتبه خواموش شدی
 ناله ام سر بفلک رفت ز خواموشی تو
 بدن طاقتم از ایندل بیتاب بستم
 بزبان ائی و هم صحبت اطفال شوی
 نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی
 سوخت داغ غم تو جان من ای جان سپر
 دسته های تویدی بستره و پایت بسته
 دست و پائی نزدی رد جاندا ز خویش
 که ز غم فاطمه غش کرد علی رفت ز هوش

اصغر اگر از عطش تو بیتاب شدی
 شمر رحی نه اگر بردل بیتابت کرد
 گفت پیکان چه بکوش تو که مدهوش
 طایر هوش ز سرفتمده هوشی تو
 نور چشم بکشد دیده ز هم خواب بستم
 بود امید که یارم تو بهر حال شوی
 هوسم بود هم او از بهادر کرد
 کردم سوخت که در مرکب عزیزان دگر
 زانکه اندر دم جان دادنت ای نخست
 سینم بکذاخت از این غم که تو باین دلش
 جود یا بکن از این شرح غم و باش خوش

زبانهای این کتب خوان تو بن

جانب میدان روی برو سلامت
 بیتوسوی شام میروم بغرامت

ایشه خوبان مه سپهر امامت
 با تو اگر امدم بروضه رضوان

از تو بریدم طمع دمی که فکندی باش که دیدار آخرین تو بینم یکدل خونین و یار این همه مانم پیرهنی کرده ببر که مرا گفت آه که چون پیکوت بخون قتلارند داغ تو و بار هجره درد اسیری جود از این نظم شور حشر بیا خواست	بر لب شطرات بازو قامت وعدۀ دیدار چون دهی بقیامت کز تحمل کند نه جای ملامت فاطمه کاین جامه مرکب است علامت از تبت این پیرهن برون زندامت چون به امت است نیست ندامت چند نشینی بانتظار قیامت
--	--

وصف حمله فرزند حیدر گمرازان با کفار

این شهنشاہ که تیغش صف لشکر شکست از غصه که بگرفت بکف تیغ دیو بیکو خصم پس از تیغ دو پیکر انداخت مرده ای قوم که گردید نکون از مرکب لیک بر خویش منازید شما ای لشکر بکان خانه ابروش نیفتاد خمی نه فلک کو قدش خم نه شهادت یافت اندرین دشت بلا قامت چون سرش قد او خم نشد از نیزه و تیرو شمشیر دل افسرده و از رده او را ای قوم جود یال بسخن بند که از بارالم	از یکی حمله صف ماهر یکسر شکست سپهر ماهر چون حیدر صف دیو شکست از هیبتش بفلک قد و پیکر شکست ز غمش پشت علی قد پیچید شکست که قداوند ز تیرو نه ز خنجر شکست که چهر بر سینۀ او تیغ جفا و شکست که شمشیر از غم مراک علی شکست زخم کاری کالوی علی اصف شکست پشت او را الم مراک برادر شکست غم بیتابی و بی یاری خواه شکست قد طوی بلب چشمه کوثر شکست
--	---

مکالمه حضرت امام علی علیه السلام با زینب خاتون

ای خواهر مستمند حیران باز که دل از غمت غمیزان است دارم سخنی تو را بده کوش	از ینب زار مو پریشان هنکام و داغ اخیزان است منای وصیتم فراق موش
---	---

امروز کین اسیر کردی
 بعد از من خسته و دل افکار
 یازان مرا تو باوری کن
 این لحظه چو رو کم بمیدان
 اینان که در این حرم سرایند
 بینند مرا چو زیر خنجر
 بینند مرا چو غرق در خون
 آن لحظه که این گروه بیدین
 اطفال حزین ز خوف اعدا
 نکذار که از تو دور افتند
 ایخوا هزار بی قرینه
 اندر ده شام ایدل افکار
 این لشکر کین ز ضرب سیلی
 نکذار که چون اسیر کشمیر
 نکذار رود بچشم خونبار
 این فاطمه که نوع و سراسر است
 نکذار ز راه بی تمیزی
 لیلای حزین داغ دیده
 نکذار سنان به پیش محل
 این قصه که هست زارد لیش
 چون مهر منست پای ببتش
 القصه در این سفر بهر غم

من کشته تو دستگیر کردی
 بر اهل حرم توئی پرستار
 اطفال مرا تو مادی کن
 در خون چو فتم ز جور عدوان
 بگذار زخمه که در آیند
 مگذار زنند دست بر سر
 نایب زخمه گاه بیرون
 در خیمه زنند آتش کین
 یکسر چو دهند سر بصحرا
 در زیر سم ستور افتند
 جان تو و دخترم سکینه
 او را ز وفا تو باش غمخوار
 نکذار رخس کنند نیلی
 بر کردن او دهند زنجیر
 بای پای برهنه بر سر خار
 در حمله بصد غم و فسوس است
 او را ببرند بر کنیزی
 کز بارالم قدش خمیده
 از دسرا کبرت مقابل
 زنها رجدا مکن تو از خویش
 مگذار که بشکنند دستش
 کن شکر بصبر یا شهمدم

گفتگوی لشکر کوفه و شام در وقت از مرکب افتاد از امام علی علیه السلام

یکی گفتا حسین افتاد دوران شد بگام
یکی گفتا منایم در میان بحر خون غرقش
یکی گفتا منایم افتاب اندازش در خون
یکی گفتا برمانگشت و از بهر انگشت
یکی گفتا کسم از خیمه طفلان حرمش را
یکی گفتا نشان تیر سازم قد دلجویش
یکی گفتا که هست این در شجاعت حیدر ^{صفدر}
یکی گفتا نباشد سماز تاب شمشیرش
یکی گفتا کم ز راستخوانش از سم مریب
یکی گفتا علی کوتا کشد در قبله پایش را
دم کو بعد از اینخواهی حسین زد شرع ^{بغیر}

یکی گفتا ز می عشرت لبالب کشت جا و ما
دگر گفتا شکافم از دم تیغ جفا و قهرش
یکی گفتا منایم از بدن پیراهنش برین
یکی گفتا منایم قطع دستش بهر بندش
یکی گفتا کسم از بستر بت غابوش را
یکی گفتا که بشکافم ز نوک نیزه پایش
یکی گفتا ز کارش رفته از مرگ علی اکبر
یکی گفتا غم عباس بنموده زمین گیرش
یکی گفتا بلی در پیش چشم خواهرش زینب
یکی گفتا کجا زها که بندد چشمهایش را
بسوزی جود یاد را تش غم جان عالم را

آمدن نصرانی بجهت قتل از حضرت

خنجر بر آن بکف با صد شتاب
دید نصرانی چو قصد آنجناب
دید ایوبی بزخم بجناب
دید علیائی بدار انقلا ب
دید یعقوبی پیشمان پرآب
بوترابی دید بر روی ترآب
کو خالش شمر دارد آفتاب
میدهد جان از غم یکچرخه آب
دارد از بهر عیالش اضطراب
رفته از جانش قرار و صبر و تاب
کود دهد خود جان ز زخم بجناب

کرد نصرانی چو قصد آنجناب
دید نوعی غرق طوفان بلا
دید موسائی بقرب طور حق
یوسفی را دید در چاه الم
مصطفائی دید در معراج قر
گفت یارب کیست این صد پاره تن
کیست این لب تشنه اندر زیر تیغ
کیست این بیکس که در حال چنین
کیست این مجروح که ز نوک سنان
تیغ کیره من چنان بر قتل او
از سر این کینه باید در کشند

چون بقتل او نمی بینید ثواب

جود یا خاموشی کز افغان تو

ز آتش غم شد دل عالم کباب
گفتگوی نصرانی با امام علی علیه السلام

چه کرده که چنین مضطرب و پریشانی چه کرده که ز داهت بهم شریار را چه کرده که بروی تو منع آب کنند چه کرده که کندی نشانه نیرت چه کرده که چنین پیکر تو صد خاکست چه کرده که بقتلت تمام این لشکر چه کرده که بقتلت چنین بخاطر ناسا چه کرده که چنین سوختند جانان را چه کرده که ندیدند حال زارت را چه کرده که ندادند کوش و سخت	چه کرده که غریب اندر بیت بیابانی دهند جایزه بر کشتند نصارا را چه کرده تو که بر کشتند شتاب کنند چه کرده که زنند از جفا بشمشیرت یوقت مرگ سرت روی خاور و خاشاکست یکی که خنجر بکف تیغ دو اند کرد خنجر کنند کوفی و شامی بهم مبارکباد بر پیش چشم تو کشتند نوجوانان را بروی دست تو کشتند شیرخواران را چه کرده که بتازند آب بر بدنت
--	--

بر کشیدن از قتلگاه و گفتگوی او با سید

گذشت کار حسین از حسین چه میسر سرش شکافته ده جاز ضربت شمشیر جهد زهر بن موخون بسان قوا سر هزار است سر خود ز ضعف بر سر خاک همی بدی نکشش سوی خیمه زینک نکند دید خود سوی کشته اکبر کشید اهی و دستی بسزد و غش کرد بد ب فکر که خنجر کشتم بمجنج را و بکوش خویش شنید که این سخن میگفت	زمن تو حال شهر عالمین چه می پرسی تنش چه خانه ز بنور از نشانه تیر کشد چو یک نفسی از ذبیح بیچاره ز لب که خون شده جاری از آن تو چپ بان نقاهت و زخم انده کشید بقیع ز خیمه گاه چو برداشت آن امام نظر چو بر حسد آن امام مهور کرد مرا کمان که برون روح شد ز سیکر که ناگهان از شکست چو کل زهر بشکفت
---	--

که آه در ایندم ز تشنگی مردم	فغان که حسرت ابروان بدل بردم
اگرچه سوخت دل من بحال شاه شهید	دلو از آنکه کم خدمتی بحال یزید
به پیش رفتم و شرمی نکردم از رویش	شکافتم ز سنن ای امیر پلوش
چنان ز نوک سنانم گودش پلاند بر خون	که نوک نیزه ام آمد ز سینه اش بیرون
غرض امیر سیر روی عالمینم من	بد تو جایزه ام قاتل حسینم من
دقزنی اگر اینگونه شرح این غم را	بسوزد آه تو خودی تمام عالم را

آمد حضرت بابندر محمدرح بسزاه لشکرو بر گردانند لشکر را از خیمه

طاعت و تاب روان رفته کوا از اعضا میم	بسزاه شما بر سر زانو ایسم
دل و جازاتش غم خسته و بنور شد	تم از تیر جفا خانه ز بنور شد
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم	نه بدل طاقت رفتن بسواری دارم
روز روشن شده اند ز طمر تیر چو شام	نیزه جوهر سنن کار مرا کرد تمام
غم جان دادن عباس جوان پیرم کردم	مردن اکبر نا کام زمین گیرم کردم
کوب عمر مرا آمده هنگام زوال	بعد از نیم نه بخواهش کس است نه ما
ایستم کسپیر کوفه وای لشکر شام	حال کز جور شما زندگیم کشت تمام
باشم فرقه فارغ ز خدا و ز رسول	التماس است مرا اگر بنماید قبول
می نگویم که نثارید ز کین بر سر من	یا مسازید جدار اس من از نیکو من
گر بگویم سخن از اب جو ارم ندهید	گویم ز عطش قطره ارم ندهید
لیک تا ز رفتم از ستم مرکب نکنید	از بخار و بسوی خیمه زینب نکنید
تا نثارید ز خنجر تم اغشته بخون	زینم را کسی از خیمه نیارد بیرون
جو دیار عجم زاینکه تو این شرح الم	زند ماند و نمود تو از اینگونه رقم

آمد ز عبدالله بن قتلگاه و مکالمه حضرت با او

دید شاه دین چه عبدالله را	بگذاردند از ابام کرد و اهل
همچو جان نطفه را در بر کشید	زاده دل آتش بخشک و ترسید

گفت ای روشن ز رویت جان من
 اندرین دشت بلا جز تیر نیست
 جان من از چه ز جان سیر آمدی
 بود بسک امروز در این منا جزا
 ای محال محفل دل را چراغ
 در جواب آن امام دین پناه
 آمدم تا در غت افغان کنم
 آمدم تا سر هضم بر پای تو
 چون بجا افتاده از کین پیکرت
 پاره پاره از چه کشته پیکرت
 در حرم بهرت بصد سوز و کداز
 ظهر شد خیز و بگو با صد فغان
 آمد ای محسوس کردن اساس
 کاینده آخر مگر بهر ثواب
 آمد تا نزد او زاری کنم
 تا کند چاره غم افزون من
 زانکه بر جسم تو زین قوم شیر
 جان تو از جسم و جسم از جان جدا
 اینجا هم بری کر زین بلا
 شاهزاده با هزار افسوس شاه
 ناله ها سنکین دلی از راه کین
 دید چون ان طفل آن جور و ستم
 پس براری آن صغیر بی گناه

سر و باغ نوکل بستان من
 غیر تیر و نیر و شمشیر نیست
 پیشوای تیر و شمشیر آمدی
 داغ مرا اکبر و اصغر مرا
 داغ تو داغی است بر بالای داغ
 گفت ای روشن ز تو عرش اله
 آنچه از دستم بر آید آن کنم
 در حرم خالی نزدینم جای تو
 آمد از خاک بردارم سرت
 ای بلند اختر چه شد عمامه
 کستر آینه سکینه جانماز
 اکبر آید گوید از بهت اذان
 تا نمایم در بر شمر التماس
 شاهدین را آورد هدیکه قطره آب
 ز اشک خوین چهره کلناری کنم
 جای خون تو بریزد خون من
 بس نشسته تیر بر بالای تیر
 کستر را کشتن دوباره کی رواست
 داغ اکبر زنده نکند ارد تو را
 کرم شیون بود در اغوش شاه
 تیغی افکند از جفا بر شاه دین
 دست پیش آورد و دستش شد قلم
 او فتاد از ضعف و دانا نشا

او از اشاعت که آن بیداد کر جسم زارش را فکند اندر زمین شاه میدیدش بچشم پر بکا زیر تیغ ان طفل از در ماند کی خامه جودی که بر زد این رقم	بهر قتلش تیغ بگرفت از کر سر بریدش پیش چشم شاه دین کو بر تیغ میزد دست و پا هر زمان میگفت داد از تشنگی تاب خود داری شد از لوح و قلم
--	---

زبانها را خنجر سید الشهدا علیه السلام بر پا قاتل عکدا الله

بیا بر این بدین بحال مضطرب من اگر که نکذری از قتل او بر این خدا من طایفه برخسار او در عوض بروید اغمرا داغ در جگر مگذار هزار ناله غم کرده جا بدل زاندم بد اجازه رود رو بخیمه کن عقبش شهابا ماتم تو خامه ام نزد رقیبی	جدا مکن سر این طفل در برابر من ز تیغ ظلم کن اول جدا زن سر من هزار خنجر کاری زن به پیکر من مرا بس است بدل داغ مرا اگر من که تیر حمله بشکافت حلق اصغر من بود بگوشه میدان بنا له خواهر من که اشک دیده جود نشست دفتر من
---	---

در شهاده در شاهزاده عکدا الله

مکن خیال که ان طفل را زد از من ناب مکن خیال سوخیمه اش روانه نمود مکن خیال که بردش کنار شط فرات مکن خیال که برد از کنار معرکه اش مکن خیال که میخواست از ره احسان فغان راه که نگرفت پیش از دوسه کام بسوز جود که از این غم به پیش چشم بد زیر تیغ چو ان طفل دست و پا میزد	گرفت و کرد تو حتم بحال مضطرب او ز انتظار بر آورد چشم مادر او که ترکند ز یکی قطره آب خنجر او که تیر کین نکند جا بجسم اطهر او غبار غم بزداید ز روی نور او بلند کرد و بجاک او فکند پیکر او کشید خنجر و کرد از بدن جدا سر او بد نگاه پدر سوی نقش اطهر او
--	---

دل و در شهاده در شاهزاده عکدا الله

نگردم بر اطفال دیدهای تو ش امان نداد که اید ز مهر مادر او امان نداد که اید سکنه ناله زنان امان نداد که هنگام سر بردن او امان نداد که بابلش بوقت جان داد کشید خنجر چون کوسفند قربانی کدام قاتل بیرحم جود یا بخشش	برون کشید بخواری ز دامن پدرش نظر کند دم مردن بر وی چون نقشش بر خاک برافروشد ز مهر سرش بجاق خشک وی ای بسد ز چشمش کشد ز راه وفا همچو جان دمی برش جدا نمود بر پیش پدر سر لپش جدا کند سر طفلی بدامن پدرش
---	--

از باغ حال شاهزاده عکد الله

قاتل بیرحم درد امان بایم می کشد در میان افتاب اندر لب شطراف خونمیدانم کنده من چه و تقصیر مردن با کودکان کوچک نوازی میکنند منکه سبط بوترام اخای ظالم چرا خوگرفتم جود یا چندی اجل مهلت دهد	با هزاران جور و ظلم واضطرار می کشد سوختن از تشنگی ناداده ایم می کشد کاین ستمگوار در از بهر تو ایم می کشد ایدر یغارت روبا صد عتام می کشد زیر پا افکنده بر زیر تو ایم می کشد اینم و این درد ویران از جنایم کشد
---	---

امدی شمر مملو تر بقبله

بدهر قاعده این است گز به یاری بیان کنند که احوال دار تو خوشست چه خورده و دوایت چه و غذایت چیست مرض ناغم انسان در آن گرفتاری دریغ و درد که در کربلای شامشید بدرم زخم فراوان بحال جان دادن بگفتایسته بیار و اقربا چو نه اگر چه در دولت از شمار میرونت	روند چون بیاد ت بنزد بیماری کدام درد تو از درد دیگر افزونست درین قضیه طبیعت که وجیبت کیست ز راه مهر بنوعی دهند و لداری کسی نکرد عیادت بغیر شمر بلید که چون اجل بسر شرفت شمری بخوش درین بلیته گرفتار چرخ وارونی ولی دلت ز کدامین الم بر ازخونست
--	---

غم اسیر و اطفال خواهان داری
 بگفت خسرو دین حال من چه میبری
 ز داغهای دونه ترا کجا خبر است
 بدانکه شورش قلم ز نوک خنجر نیست
 ولی کون که تو بر حنجر کشی دشمنه
 بود ز داغ علی اکبر اه سوزانت
 فغان که بر شدین چو دیا کس انداد

و یازم که جوانان چنین فغا داری
 بحال مردم احوال من چه میبری
 هزار داغ مرادوی داغ بر جگر است
 بسینه اتشم از بهر دادن نیست
 ز تشنگی جگر سوخت تشنه ام تشنه
 و یازم که علی اکبر است افغان
 همین نه اب که او را کسی جواب داد

مکالمه زینب با شیرین و زینب با علی

کذا ساعتی ایشم بد منش بمنش
 بده اجازه برم سوی سایه پیکر او
 در انشم من از اینغم که از عطش دم
 بکهنه پیر هنی کرد او قناعت و اه
 بیوی پیر هنی قانغم زیوسف خویش
 طمع برید از او از زمان من ناک
 مراست از روی گفتگوی او امشا
 اگر تیرت بود کدز کنی روزی

کز اشک دیده کم چاره زخمهایش
 کز افتاب نسوزد جواحت بدنش
 بلند جای نفس بود دود از همنش
 که بعد مرگ برون او زند از بدنش
 ولی نه یوسفم اینک بچاه پیر همنش
 که دوخت سوزن پیکان هم لب و همنش
 ز نوک میشنوم بعد از این مگر همنش
 عجب مدارا کو ناله اید از کفنش

مکالمه علیا جنا زینب خاتون با ابرو

ای آنکه تیرها ز ستم عرش داور است
 تو می کنی نظاره که صد پاره می کنند
 این پاره پاره تن که بر ندش سر از بدن
 از کشته سنان که در دیدند پهلوش
 گوش تو جانب ف و نای و حسین من
 مگذار شمر بشکندان سینه که او

تو بر فرازین و حسین زیور خنجر است
 این پیکری که زینت دوش پیمبر است
 قلب بقول مجان بنی روح حیدر است
 طوبی خم از غمش بلب حوض کوثر است
 نالان ز ضرب چکه شمر ستمگر است
 بحر و ح هم زینزه هم از داغ اکبر است

تو ایستاده که حسین چون کزیده مار
تو دست بر کرب شط جامها پر آب
بر فرق فودان بھی پا تو از غرور
جای تو زیر سایه چتر و حسین من
جو خوش باش کزن نظم جانکد از

بیجان بخود ز نیزه انیقوم کافر است
از تشنگی حسین مراد دل داز راست
بر کو شوار عرش برین خاک بستر است
دراختاب کرم بخاک ره اند راست
بر طاف که مینگرم شور و محشر است

زبان خال علیا جان از نیک خا قوتیر یا ایا علیا جان قتلگ

ندانم ایشه خوبان چه بود تقصیرت
مشک است چرا سینرات نبوک خند
کمان کسی نکشید بقصد صید حرم
شود بصورت تصویر قدسیاد عرش
قدت حمیده و اهت علم کسیده مکر
قتاده و ترا تاب استقامت نیست
زیر خلق علی اصغریت نمیدانے
چنان حصار وجودت خوابد بودے
چنان ز بارالمیوان رها یا بے

که ان بتیر زندان یکی بشمشیرت
شوم فدا می تو و سینتر پر از تیرت
چه شد که تیر زنتدی بسان نخلت
بدین صفت نظر آرند که بر تصویرت
نمودم نام عباس نوجوان پیرت
نموده مردن اکبر مکر زمین کیرت
زیر تیغ جفا کویر کلو کیرت
که مشک است به معمار شهر تعمیرت
که یاد کیسوی اکبر نموده ز نخلت

زبان خا حضرت امام علی علیه السلام با علیا جانے ینک خا قوت

خواهر احالم چه میسر سے بغم یارم هنوز
سربیکارم نمیزند تا فارغ شوم
خود زیر مخبر قتل ولی در زیر تیغ
بیکر صد چاک لیک از تیر خلق اصغر
مینمیزد خود دست و پا اندر میان خون و یاز
شش برادر پیش چشم غمخیزان کشتند
امداز سنگی که بر پیشانیم حال قیام

زیر تیغ شمر کافر اندر از ارم هنوز
از خدنگ تیرشان در ناله زارم هنوز
هست سوی نفس اکبر چشم خونبارم هنوز
ناوک غم میخراشد جان افکارم هنوز
در فغان از مرگ عباس علما دارم هنوز
بهر مرگ اندرین حالت عزادارم هنوز
در سجود از بهر شکرمی دوارم هنوز

زیر نیع اندر لب شط فرائد از تشنگی
 که چشمدگایم تمام از نیزه و جور سنا
 باشد اندر وقت حرم در بغل اللهم
 میرسد بر آسمان ادهش بار هوز
 لیک میخواهد بجان دادن گرفتار هوز
 بود یا ننمود کرد و ن بید کار هوز

اقتضای اجناس بدینها قوت بر با شمر مکی

بگذار تا دی ز غش نوحه سر کنم
 بگذار تا دی دم آخر بچشم تو
 بگذار تا که در برش ارم سکنه
 بنموده غش بر او دراز سوز تشنگی
 جسم حسین بواجب و کمر ستافتاب
 تا زخم او بسوزن شرکان رفو کنم
 بود چون نیست تاب شنید دگر سر
 انی ز دیده ریزم و خالی بسر کنم
 بر عارض برادر خود یل نظر کنم
 یکدم سستی دل انجون جگر کنم
 بگذار ترک لوی و از چشم ترک کنم
 بگذار سایه اش همی از روی سر کنم
 بگذار تا که خیره اش را خیر کنم
 بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمه امام علیه السلام با علیا مکرّمه زینب خاتون

خواهر برو که کار حسیت تمام شد
 خواهر برو که ظایر روح ز سر شد
 خواهر برو مدارد که انتظار من
 خواهر برو که دیدم از خوندل تو است
 خواهر برو که زندگی من خوار شد
 خواهر برو میاشنک بر جوا حتم
 رود روح که تنگروی ای بیقرنیام
 بر کرد ناظر نکی زید دشنام
 روز اقامت دیگر عیان شود
 خواهر برو که صبح امید تو شام شد
 بس نوک نیزه بر حکم کارگر شد
 خواهر برو که نوک سنان کرد کار من
 چشم بر پر تیغ سوی نفس ابراست
 دیگر بچینه آمدن من تمام شد
 خواهر برو فایده دشمن شما تم
 که ضرب چکه شمر شکسته است سینه ام
 بر کرد تا که تنگروی اینگونه تشنه ام
 یکشمه کرد و فتر خود بیان شود

زبان حال از بر ز کوار

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت
 کج بازی و ایندل بریان مرا سوخت

فریاد که اندر لب شط بهر کفاب
فریاد که جان میدهم و در دم آخر
بر سینه مجروح من امروز برافروخت
افتاد مرا نفس برادر به برابر
صد پاره ز شمشیر جفا شد بن قاسم
بر خواست سموم ستم چون علی اصغر
کز مرگ غریزان دگر سوخت دلم را
دم در کش از اینوا قهر جو که زاهت

سوز عطش خود لعل طشان مرا سوخت
فریاد یتیمان حرم جان مرا سوخت
خورشید بد نیگونه که خفتان مرا سوخت
زین آتش غم یکسر سها مان مرا سوخت
برق ستم این شاخه ریجان مرا سوخت
در گلشن جان نوکل خندان مرا سوخت
داع علی اکبر بخدا جان مرا سوخت
الشعله برافروخت که دیوان مرا سوخت

طلب بنمودن حضرت امام علی علیه السلام از سپاهیان ایمان کوفه و شمل

مراست یکسخن ای کوفیا استکین دل
شکافید سر مرا و من نمیکویم
سر بر تو تاب نکویم آنکه چرا
ز داع اکبر خود سوختم نمیکویم
اگر چه از اثر افتاب جانم سوخت
ولی درین دم اخو ز تشنگی مرده
جای خود ازین ارتوان بدهند

اگر ز راه تو تم مرا جواب دهید
که مرحم بحسین از ره ثواب دهید
مکان تراب بفرزند بو تراب دهید
که اینر واست مرا بیش ازین عذاب دهید
نکویم آنکه نجام ز افتاب دهید
مرا در این دم اخو و جوعه اب دهید
در این عمل صله اش در صف حساب دهید

ز بانحال امام علی علیه السلام با سپاه کوفه و شمل

میکشید ای ظالمان بی جرم و تقصیر چرا
کول بروان لب تشنه زار می کشید
من هلاک از زخم کاری شهاده لعل
زاده شیر خدایم ایسکان کوفه چند
کوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان
ظالمان کرکشته میخواهید یکبار دگر

میکند از تشنگی مانند تصویر چرا
ظالمان اخو نمیرسید تقصیر چرا
کوشند هیدانید اخو بتقریر چرا
تیر باران می کنید همچو نخل چرا
قطعه قطع میکنند از ضرب شمشیر چرا
دیزریز اینسا کنید از نیزه و تیر چرا

من چه اینجا پاها زد دست خود شستم زجا
زند کافی بهر من از بعدا کبر مشکست
رو زها بر چشم من کرده چو شاکیشامیا

ساختم از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زود کشت قتل خلاصم کن کشتی یرم چرا
می نیندیشید هیچ از اه شبگیرم چرا

ذکر شهادر حضرت سیدالشهداء و حالای بنی خاتون

دید چون زینب محزون که زمین می لرزد
مانده از کار فلک عرش برین می لرزد
شد سر اسیمه و چون رعد در افتاد آمد
محشور دید در اندشت پدیدار شده
نای کوس است که بر کبند و آراشد
پس فاطمه از اسب نکون گردیده
برق تیغ است که از برق یمان میگذرد
ضرب سناست که خود مه میگذرد
گرد غم بر رخ اهل حرمین بنشسته
زد بسرم ست غم جانب صحرا بدوید
گفت الحق بسی داده با نعام یزید
تو همی کوس و دف نای طرب ساز کنی
این حسین است که قنایه او را جبریل
این حسین است که در بان بودش میکائیل
بچه تقصیر تو امروزه ایش ندهی
پسر سعد از این گفته جالسنوز کر سیت
پس بگفت که درین حال بگو فایده چیست
کومن او را نکشم زخم فراوان کشدش
دختر فاطمه چون از پسر سعد عنید

شطاب موج آمده و ماء معین می لرزد
مانده ز اورا دملک روح امین می لرزد
موکنان مویه کنان جانب میدان آمد
دامن دشت ز خون یکسره کلنا رشت
روز در چشم دو عالم چو شب تار شد
پای تاسرقا و غرقه خون گردیده
نوک و حیح است که از جوش جان میگذرد
سرتیر است که از سینه روان میگذرد
شمر بر سینۀ مجروح حسین بنشسته
باد و صد ناله نبرد عمر سعد سپید
این حسین است که سارند بصد کوه شهید
کج گذاری کله و کوش با و از کنی
برد در عرش بفرمان خداوند جلیل
این حسین است که خادم بودش اسرافیل
بلباب کشتی تشنه و آبش ندهی
شمر کرد از رخ او جانب میدان نکست
زخم کاری بحسین تو نرده باشد بیت
نیزه جورسان ناوک پیکان کشدش
کشت مایوس بر آمد بر شمر پلید

گفت دائم نکند بر تو اثر گفت بشنید
چو فرستد میری و تن بزمین میفکنی
مهلای تابیوی قبله کشم یا یشر
تر کنم ز اشک روان لعل کمر سالیثرا
که دیگر وعده دیدار قیامت باشد
زیر خنجر چه حسین ناله و نینب بشنید
گفت با او که مرا عمر باخر بر رسید
دو سو خیمه که هنگام گرفتاری هست
دو سوی خیمه پر ستاری اطفالم کن
که پس از من به بسی درد گرفتار شو
پس بناچار سوی خیمه روان شد زینب
دید چون شام سیر روز جها شد زینب
دید بن و ملک و ارض و سما میلو زید
جود از پنجه غم جامه جان چاکنمای
رخنه از اه دل زار بر افلاک نما
که تن پاک حسین نرم شد از سم ستور

عکالم حضرت امام علی علیه السلام با شمر

بزی تیغ شمر تشنه کام گفت بشمر
چگونه تیغ شود کارگر محلقوی
کنون که نکذری از قتل من توانی ظالم
ولی مراست بتن جامه بزی لباس
مرا چه کشتی ازین کهنه جامه چشم پیوست
دگر تشنگی ایش شد کباب دلم

می کشتی تشنه حسین را بختای نرید
سینه اش را از چهره از ضرب لگدمیشکنی
سایه از محجر نیلی کنم اعضایش را
سیر بدیم دم مردن زخ زینب ایشرا
میرود سوی سفر خیره سلامت باشد
چشم بکشد از هم خواهر خود را طلبید
دیگر از زندگی من بنما قطع امید
اخر عمر من و اول بی یاری هست
چاره برد دل غابد بیمار مکن
سر برهنه لبوی کوچه و بازار شوی
بغضان آمد و نومید ز جانش زینب
گفت کویا که قیامت بجهان نشیند
بسر نه سر پشاه شهدا میلو زید
اشک از دیده فرو ریز و بر خاکنمای
عرض اینحال بر خواجۀ لولاک نمای
سراو که بسر نیزه و کاهی به تنور

که خنجر ت نبرد دانی از چهره خنجر من
که داده است بر بوسه جدا طهر من
رخم بخاک بنه از قضا بیر سر من
که تار و پود و رارشته است ماد من
که روی خاک نماند برهنه پیکر من
نمای تریکی قطره اب خنجر من

دیکه اسب بتازید بر تن شهدا
بصفی خامه من زین الم نزد رقی

تازد اسب کبی وی نفس اکبر من
که سیل اشک تو خودی نیست رفتن

مکالمها فاصبر با ششم ملحق علی الله

قاتلا ای که تو را قصد سر جان منست
اینکه از روزانل چاک بود سینه صبح
اینکه تا شام از بازو کیسوی شام
اینکه افتاد چنین موج بر ^{صحر} صحر
تو چه نمرد که از بهر من التش ^{بنی} بنی
بهر و مهر و سپهر و ملک و لوح و قلم
نوک هنرینه که بر پهلوی زارم جا کرد
سرهنرینه که از جوشن جان میکند
روز و صل آمد زان عهد که بستم انت
ضربت چکه بر این سینه مجروح ز تیر
جودیا کو بسجی دعوی اعجاز کنم

تیغ در دست تو قلیک بفرما منست
زغم سوز دل و چاک کریا ان منست
ز سیر روزی اطفال پریشان منست
از برای لب خشک دل عطشان منست
خود خلیلم من و ایندشت گلستان ^{منست}
خنجر بریل از انت که در بان منست
قوت قلب من و قوت دل و جان منست
قاصد تیز پری از رجانا منست
بنظم دست کنون جانب میدا منست
ایندرین واقع در دیست که درمان ^{منست}
هر یکی فرد در این واقع برها منست

وله در اینمقا صر

بکار خویش باش ایشهر مشغول
جدا بنمای از پیکر سرم را
چه حاصل دیکو ازین زندگانی
بکش تیغ و بکش زارم که طاقت
نما تعجیل بر قتل که دیکر
فغان گاندر لب شط وقت مردن
شر دیم ولی جز شصت و شش زن
شکیبائی بهر غم کو توانم

که دل برزند کی دیکو ندارم
که دیکر طاقت خنجر ندارم
که یکتن در جهان یا ورن دارم
بدوران بی علی اکبر ندارم
بدل تاب از غم اصغر ندارم
بغیر چشی از خون تر ندارم
درین دشت بلا لشکون دارم
صبور از غم خواهر ندارم

دوم رکت و درد دل 'ارز و نئے	بغیر از دیدن مادر ندانم
بکش تیغ و خلاصم کن که دامنم	خلاصی از تو ای کافرانم
مده نسبت بهودی کاین مقامات	جز از روح القدس باور ندارم

مناجاتان نزد کوار با پروردگار

کاش میبود مرا بر تن خونین سرد یکر	تا براه تو جدا میشد از خنجر دیکر
کاش از بهر سرنیزه و زیر سم اسب	بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیکر
بهر قهر باشد که تو تواند مرده امت	داشتم کاش در این دشت بلا اگر دیکر
تا در پیکان بلا چاک نمایند کلوش	ایدر پیکان که مرا نیست علی اصغر دیکر
تا جدا بار دیکر میشد از ضرب تیغ	کاش میبود در انکشت من انکشته دیکر
سازبان تا که جدا از طمع بند نمودی	کاش دست دیکرم بود و بند دیکر
سنگ باران بنمایند سرم را بسرن	کاش چون کوفه و نشامریک کسور دیکر
تا سرمها بنهادی و خاکستر مطبخ	کاش چون خولی پیرم بیک کافر دیکر
تا ز کوفه بسوی شام بوندش با سیر	همچو زینب بیک ایکاش مرا خواهد دیکر
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی	کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیکر
شرح سازند مکر شمع از دفتر خود	که بهر کوشه ز نو کشته بیا محشر دیکر

مکالمه زینب خاتون بان سعد معلق

تواند زیر چتر ز رفته نشسته	حسین را بر جگر خنجر نهشته
تواند در سایه باشی شاد و خندان	حسین در آفتاب کرم سوزان
تو بر تن لباس زرد و یب	بود عریان تن فرزند زهرا
قدح در پیش روی تو پوزاب	حسین از تشنگی گردید بیتاب
تواند در صدر زین با خاطر شاد	حسین من بزی تیغ جلاد
تو را خاطر خوش و لشکر فراوان	حسین من نشان تیر عدوان
تو را جان خرم و دل آرامید	حسین را از سنان پهلودرید

ترا در بر غلامان تشاری ترا باشد پسران در جزا بر مکن زین بیش جود شرح اینم	حسین اندر فغان بازخم کاری حسین جان میدهد از مرگ اکبر که شور حشر برپا شد بعالم
--	---

زبان حال امار علیکم با علیا جناب نینب خا تو ندر قتلگاه

خواهر برو بچیمه که عمره سر آمده خواهر برو بچیمه که از بهر کشتنم خواهر برو که کارشان ساختن کار خواهر برو که حالت جان داد نم سید خواهر برو بچیمه که با خیل اولیا خواهر برو بچیمه بی چشم بستنم خواهر برو بچیمه که با کم ز تیر نیست این غیره کشتد که بگویند کوفیا کردند منشیان بسی این شرح غم رقم	عمر تمام کشته اجل بر سر آمده شمر لعین گرفته بکف خنجر آمده کامم دگر فیض شهادت بر آمده زین تیر و نیزه ها که بدین پیکر آمده با بم علی بتغزیه اکبر آمده زهر اکسوده مو و بچشم ترا آمده یاد مرز تیر حلق علی اصغر آمده زینب بقتلکه سر میجگر آمده جود چشد که نام تو سر دفتر آمده
---	--

نوحه شراری مصنف در فاجعه امار علیکم

ان از اینگونه که اندر غم ورنج و محنت اب کوثر بکامم که فرو بنشانند ژاله و چهره فشان ایمره چون ابر بهار بکه گویند که لب تشنه حسینرا کشتند زدم تیغ و سر نیزه و نوک میکان استخوانی اگر از سینه او باقی بود کفتی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون انسلیمانکه در انکشت بدش خاتم دین میر از دود الم نرفلک ایند هر که بود	کفن او که دم رفتن جان از بدنت این شراری که در انشکده جان کار و زار بهاری بهار چمن است بکه گویم که سرش برنی غریبان بدنت بدنی گو که بگویم ز چربی پیر هفت اظم از ضرب سیم اسب شکن در شکن است غلط آن بود که کفتم تن او بی کفراست خود بخون غرقه و خاتم بکف اهرمن است یاد ارم که بمطبخ سر شاه زمناست
---	---

با نوبی را که زدی شان بر بکیسوزها	بازویش بسته برنجیر بگرد و سناست
مکراز یاد رود داغ غش جو دیرا	ورنه کلاز جناش همه بیت الحزن است

وله در این مقام

از سمرستم فرقه کا فر آخر	شد خزان کاشن اولاد پیمبر آخر
گفت مجروح دل فاطمه از تیر المهر	باز غم کرد کان قامت حیدر آخر
دهردون بین که زنا کامی اولاد	کام اولاد زنا کرد میسر آخر
انکه جا داشت سر سینه زها بنیشت	برو سینه او شمر ستم کرا آخر
بود آنس که در اغوش پیمبر بنمود	زینت نوک سنان خولی کا فر آخر
اه کن تیغ جفا بلب شط کشت جدا	دست از پیکر عباس دلاور آخر
اید ریغاد لغدیده لیلای حزن	کشت خون از غم مرگ علی اکبر آخر
اه و صداه که از بهر کفاب آمد	تیر کین بر کلوی نازک اصغر آخر
جو دیالنی سخن بند که اه دل تو	کرد اینتر خورشید مکتدر آخر

ذکر شمع از وقایع روز غم افروز عا شورا

نمیکویم چهار شاهدین در زیر خنجر شد	همیکویم بده ضربت جدار آتش زینگر شد
نمیکویم چنان تاراج شد از کین لباس او	همیکویم که عریان رو بجاك انجسم نوش شد
نمیکویم چنان شد پیکرش بزم از سم مرگ	همیکویم تن زارش بجاك تیر هوس شد
نمیکویم چنان کشتند سقای یتیمان را	همیکویم جدا بازوی عباس لاو شد
نمیکویم چنان شد روز با نوبی حرم را شب	همیکویم که لیلان خونجگر از مرگ اکر شد
نمیکویم چنان زد دست و پا اندر دم مرگ	همیکویم نشان تیر حلق خشنل اصغر شد
نمیکویم که قاسم شد چنان پامال اسیر	همیکویم عروسش را خضاب از خون شهر شد
نمیکویم چنان درخیمه که افروختندش	همیکویم که دامان سکینه بر خاکو شد
نمیکویم چنان بردند سو شام ایشان را	همیکویم که پای کوکان مجروح یکسر شد
نمیکویم که دود و رانچه آمد بر سر تنب	همیکویم سیر بر سر مرگ شش برادر شد

نیکویم در این مآتم چو آمد بر زمین
همیکویم که از خون جگر او راق و و شد

و اهل در بنمقام

نیکویم که در این مآتم عطا خدا کرد
شد از دافنا لب تشنه از ملک بفاشا
ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا ز کین
وجودش ماسوی الله را بدیچو مقصد اصل
چه نور اقدسش باعث بایجاد دعا شد
دلیل انبیاء مانقدّم چون بدی نورش
سرشید در سنا و پیکری و زخو که از بهر
زیو سم اسب کین سر شد فرس کرد اغش
سر اندر تنور مطبخی شد پر ز خاکستر
شکست از ضرر حکم سینه شاه که از داغش
زیو خیزان از رده شد لعلی که تا حشر
ز تیغ ساربان دسی جدا از بند شد کز او

ولی کویم که اندر هر عزا صاحب عزا کرد
که خضر از مائمش اندر لب اب بقا کرد
که خون تا حشر از داغش زمین کربلا کرد
ز سوزش ماسو و آنچه اندر ماسو کرد
از ان در مآتم او جدا و دایم جدا کرد
همه کردند افاضایش چشم انبیا کرد
فلاک سوزان ملک لوزان سما گوید
قلم سر کشته لوح افسرده عرش کبریا کرد
که بهر شخاک و بادا تشرب هوا کرد
بجنت سینه چاک از دیده خون خیر انبیا کرد
دلخارا شوخون کوهر افزون بها کرد
دلجو جدا جاننش جدا چشمش جدا کرد

شکایت از روزگار نا پایدار

فلاک ز کینات اینجور در جهان عجیب است
ز سوز حلق سر تشنه لب لب دریا
ز زین قتادین سلطانین بر کوب زمین
از انسان که سنا پهلوی حسین بشکاست
ز جانکدشتن ان جان عالم امکان
ز نرم کشتن ان سینه زیو سم ستور
هزار قاتل و یک کشته اینچیر میر عجم است
زیاد ز آمد سر قامت اکبر

حسین شهید و زید از تو کاران عجب است
هنوز میر و انبیا و انبیا و ان عجم است
بمازمین و بیامانده اسماء عجم است
هنوز راست بودی ز نیستان عجم است
بود بهر پیکر عالم هنوز جان عجم است
بمانده فارس بگردن ز کف عجم است
چنین ستم زنجای تو آسمان عجم است
هنوز سر و بر وید ز بوستان عجم است

رقم زنی تو خود این نظم خود یاد بود

هنوز طایر و روح را شنایا عجبست

زبان حال رخ و الجناح با جسد اطهر از زر کو اَر

چو افتاده ایمان من بقر بانست
ز جای خیز که زخم تننت فراوانست
ز جای خیز بر سر سوی خیمه پیکر تو
نمیکنی زچه رو سویمخیمه از احسان
ز بسکه طفل تو افغان زداست ^{زهون} رفت
ز جای خیز که ترسم مقابل زینب
ز جای خیز و رخ از خون دیدها تو کن
همین بدل نه زامر فردا غدار تو ام
و بعد اینهم خدمت کرا برودارم
که یار و یگوار مهر غمگسار شوی
مکن تو جود ازین بیش شرح این عمر را

ز جای خیز که بیرون برم زمیدانست
برهنه جسم تو و افتاب سوزانست
که انتظار تو دارم سکینه دختر تو
مکرم نشنوی سویمخیمه زاله طفلان
ز جای خیز و تو بنهار قیصر را خاموش
بجسم زار تو تا زنده کونیان مرکب
کفن بکشته زار علی اکبر کن
که یاد کار جد بزرگوار تو ام
ز حضرت تو همین من یک ارزو ام
ز جای خیز و بر پشت من سوار شوی
که سوخت آتش غم جان خالق عالم را

خطاب میکند خاقان و الجناح

خطاب من بتو اید و الجناح بپراکب
چه رو داده که کار تو ناله و زاریست
چرا نمایی یال تو غرقه خور کشته
خدا نک ظلم ترا هیچنان هما کرده
ز بهر چیست که جار بستاشک کلمات
اگر نه خون رخ نشت از کلو بحسین
بدین صفت که تو را غرق بحر خون نکر
شهی که خاک رهش بود ز سیعمرش برین
در ازمان که ز تیرمخالفان غرور

بگو گجاست مراسم و تو را صاحب
چرا زهر بنوی تو جوی خون جاریت
چرا ز پشت تو زین تو و از کوز کشته
تنت عیال عقاب از پر پر او سرده
ز خون کیت که مالیده بر خسارت
رسد ز بهر چه اینقدر از تو بحسین
یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدر
کدام کوشه میدان فکندیش بر زمین
تن مطهر او شد چه خانه ز بتور

کسی گرفت ز خاک بلا سرش یانه
 کفون که خون دل ز دیده ام بر آوردی
 مرا بر اینضا بخدا بسر بر او
 ز خون دیده هم بر جراحش مرهم
 رسانیم تو در این افتاب اگر بیرش
 دمی اگر بگذارد کوفیان بمش
 مرا بر که بگویم باز کشید عقب
 مرا بر که بگوید دیده باز کند
 و قم زنی اگر اینگونه شرح این غم را

رساند هیچ کس ای بجنجش یانه
 کفون که باب مرا بردی و دنیا و مرگ
 که تا ز خاک بر او هم دمی سر او
 زخم بچهره اش ای ز دیده پرسم
 کم ز موی سرخیش سایبان برش
 کم ز سوزن ترکان رفو بزخم تنش
 بیا که شمر کشد معجز از سر زینب
 بنفش کبر خود خیزد و نماز کند
 بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

فرستای ز خیال زینب خاتون فطره و طاهر

بیا تو فطره سوی این نستان رود
 بگو بشیر که گرکان کوفه از ره کین
 بگو کشیده بخون شمر جسم اطهر او
 درین هوا که دل سنک زاتش اب بود
 خوشم اگر بحسین خاتم گذارندش
 نموده است سبک خیم دون عنان ترا
 چه نیست ز آدمیان بهر مامد کاری
 که رو خود بنمائی بقتلگاه دمی
 بیا محافظت جسم چاک چاکش کن
 بیا که زیر سم اسب فرقه کافر
 بیا که روی سگینه چوم شده نیلی
 و سوزاه تو جودی شرر بجای از افشا

بروز دختر شیر خدا بشیر بگو
 نموده اند کف از خون یوسف و نکین
 سنان بنوک سنان زد سر مطهر او
 برهنه جسم حسینم در افتاب بود
 و یا بجا که درین رهگذر سپارندش
 که بشکند ز سم اسب استخوانش را
 مرا ز تو است همین بیکوقع از یاری
 پناه عالمیان را دهی پناه دمی
 بیا معا لجر جان درد ناکش کن
 هزار یاره شود جسم نازک اکبر
 رو نقش پدر پس که خورده او سیله
 ز کمر به مردم ملک از چشم مردم افتاد

اگر عید سلیم بیا لیل از بزرگوار

پیغمبت از انکوشوار عرش مجید
 هراچکه کشت بر اطراف آن سر بسیر
 وز انشهید بخون غرقه از برانچسان
 که ایستمر بیدین روسیاه پلید
 اگرچه نیست سر بر تن و بتن ملبوس
 بیابا و مرد دست خالی یکا فر
 پس افتاد در انحال چشم آن بیدین
 کشید خنجر و انکشتش از جفا بیرید
 برید پنجه اش ز ضربت خنجر
 خوش جودی ازین قصه شرح دیگر

رسید عاقبت کار مجدل ابن سلیم
 غنیمی دیگر انجا نیامدش بنظر
 بان ستم کرد و بود جای این سخنان
 چو آمد با میک ز ما مشو تو مید
 ولی زرقه ز درگاه ما کسی مایوس
 هنوز هست در انکشت من یکا نکشت
 انجاعتی که در انکشت داشت سر دین
 فکند غلغله در ساکتان عرش مجید
 چو اهرمن ز سلیمان ربود انکشت
 ز داستان سخن خالک قصه بر سر کن

امدن علیا جان زینب خا قونر قتلگاه

ایکه بخون غرقه شد و قند و قامت
 زینب مضطر و دیشام ز جا خیز
 خیز و برادر همین که برین دشت
 نقد وجود تو را چو داده ام از کف
 خیز که لیلای روی کشته اکبر
 با سر عریان سراسر و بسراشا
 جسم تو عریان در افتاب روایت
 اه که رفتم ز کوی تانیک افتا
 خون بفتان جود یازدید در انغم

خیز و بپا کن دوباره شور قیامت
 وقت رحیلت نیست جای اقامت
 بیتو نشاید که جان برد سلامت
 جان برت آورد ام بوجه عزامت
 کشته در افغان بیاموده قیامت
 سایهات ای افتاب برج کرامت
 کوچه رخت ز افتاب برده طرامت
 وعده دیدار ما بروی قیامت
 تانفشان بجشرا شک ندامت

کفتا و علیا مکره زینب با جسد برادر

کز عنت برون کم از سینه اهر
 کردند فرقه که ترا بیکنه شهید

چو زور و خولش تیره کم مهر ماه را
 کونید در چراچه جواب این کناه را

با پای چکه مخزن سترالها
گفت اینجاست سوخت سیا و سفید
تاب آورد چنان بکروه سپاهرا
یاوی دگر کجاست من بی پناهرا
در خون چنان نظاره کنم چون شاهرا
کی میتوانم از تو بگیرم نگاهرا
انسانموده عشق توام رنج زاهرا
بر خود گمان میر بقیامت کناهرا

الله از آن ستمگودون کرخاشگست
اه از دی که بامرغ خونفشان رباب
من بیکتن ضعیفم و در لشکری اسیر
عابد علیل زینب سیه و حسین شهید
گیرم که تاب و راز جور این سپاه
چشم بتواست بارد اگر تیغ بر سرم
ایم سز رهنه بهر وجه بر سرم
جوید بس این کینه تو کز بعدا نیعمل

مکالمه ثانی حضرت علی اکبر با جسد مطهر

تیره تر از شب کنم بر چشم عالم روز را
رشته اندر پا نشاید مرغ دست آموز را
بی علی اکبر نخواهم عشرت نور روز را
کاش اجل کرد دزدن ایمان غم اندوز را
تا قیامت شکر گویم طالع افر روز را
بهر نالیدن غمت بس مرهم اصر روز را
دیدم ام بر خلق اصغر ناول دلدوز را
ز ابافزون کن شر این اه خون روز را

اگر کشم از دل ز داغت اه عالم سوز را
بر سر بخش توام بستند بر بازو طناب
صحبت عید بها را ز دیگران باشد نگو
طاقت زنجیر کعبی دگر نبود مرا
از سر کویت بخواری کونسا زنده جدا
هست فرما چون بحالت گیر از بهر حال
قامتی دارم کمان زانده که بند خیم
اه جوید ز دشر بر خون افلاکیان

گفتار حضرت سید سجاده با جسد مطهر

خلق ببینند بیک چشم زدن طوفان را
روی لغشت کنم از سینر بلند افتا
من بیمار چه سازم ستم عدوان را
تا کنم دفن محاک ان بدن عریان را
دیده گریان نگویم زینب سرگردان را

گویم بر زمین این دیده اشک افشان را
لیک از کعب فی ونوک سنان میبند
این ندسیلی وان کعبی ان نوک سنان
مانده لغشت بر زمین اه که نکند ازند
طاقت نیست اگر تا بینا سپهری

زخم و ناله بستم که سپارد جان را که سگینه کشد از سینه تو پیکان را تیر بنیاد کجا رخنه کند سندان را مکراندم که ازین درد سپارد جان را	بروی کشته صد پاره اکبر لایلا اید ریغا که درین دشت بلا نکذارند اه زارم آثری در دل این قوم نکر جوگد ایشه نتواند شدن از ناله خوش
--	--

از تربت تور و بسفر دارم ای پدر
از خون دل و دیده تر دارم ای پدر

شب تا سحر چو مرغ سحر دارم ای پدر کو افتاب نقش تو بر دارم ای پدر از جور دست قوم دگر دارم ای پدر کور اچو جان خویش بر دارم ای پدر نان بهر او ز لخت جگر دارم ای پدر هواره خدمتش بنظر دارم ای پدر	پژمرده گشت تا کل روی تو من فغانا اه و فغان که رفتم و فرصت نداد شهر اکنون که میسرند بشام بهر زمان کردی سفارشم ز سگینه غین میباش ابا برای اوست مرا از دو چشم تر جوگد که روز و شب بود اندر عزای تو
---	--

گفتار علیا جنا بنیاب خا قو تر با جسد مطهر برادر

برهنه جسم تو از جور اشقیاست چرا جداد و دست تو از خنجر خفاست چرا تنت بر پرسم اسب تو تیاست چرا جداسر تو یا شاه از قفاست چرا تنت فتاده بصحرای کربلاست چرا بدست بجدل و خون خنجر خفاست چرا ترازنای بریده چه فی تو است چرا پنای تیره خسان را بکف خفاست چرا که در وجود بیچاره بید و است چرا	برادر اسر پاکت ز تن جد است چرا گو قسم انکه سرت را برید از تن شمر سرت بنوک سنان و محاسنت پر خون سر کسی نشیند که از قفا ببرند تو ماه مکه و مهر مدینه ایشاها بریده دست ترا ساربان و هنوز مرا ز نوک فی کفیه است فغانا محاسن تو بنوک سنان بخون رنگین علاج این هم و غم غیر مرگ نیست علاج
--	--

گفتار علیا جنا بنیاب خا قو تر با جسد مطهر برادر

از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
این قوم جفا پیشه برنجیره طنابم
فریاد که هر لحظه ز قوی بعدا بم
از چیست که اکنون ندھی هیچ جوابم
بردند ز سر سحر و ز جهره نقتابم
در سوز من دلشده تاد و زحبابم
یکباره برون رفته ز تن طاقت تابم
در ناله چو لیلاد و در افغان چو ربابم
هر لحظه بموجب آید و من تشنه آبم

بابا بنکر سوز دل و چشم پر آبم
بگذشته ز قتل تو زمانی که بیستند
این بیت زند کعبه انسلی بیداد
بابا باز تو هر لحظه مرا بود سئوالی
بردار سر از خاک که این قوم جفا جو
زین رحم که بر جسم تو بیرون زحسابست
ز افتادن سرقه کبر بروی خاک
زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر
این شط فراتست که چون دید جود

گفتگوی علیا مکرّم ز زینب با نقش بر آبرو

سرت چشید بفدای سر تو خواهر تو
نظر بسوی من زار خون جگر نکنه
سر تو شمر و سنان را بر زینب
ز من پرس که آخر که برده معجز تو
مگو تو را خبری نیست از آسی من
برای زینب غم دیده فکر معجز کن
که من پیاده و در و راست راه شام
بسوی شام روانم بید محل من
جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را
عروس را تو جدا کن ز کشته داما
در افتاب بیفکند از چهر پیکر تو
که زینب تو اگر رفت ساربان اینجا
برنج و در دال خون نموده را خورشید

برادر آ که محال او فتاده پیکر تو
چرا بسوی من خسته دل نظر نکنه
ز جای خیز و بین دردمشکل زینب
سر برهنه من ایستاده ام مقابل تو
بیای خیز برادر بدستگیری من
ز جای خیز نگاه محال خواهر کرت
از این بلیه مرا و ارهان برای تو
ز جای خیز برادر بخاطر دل من
ز جای خیز بین حالت دل ما را
ز جای خیز زمانی بخاطر ناشاد
جدا نمود اکو شمر و ن ز تن سر تو
مرا مگوی که رفتی برادر تهناس
پرس از جود کزین سم چون شد

مکالمه علیا جناب زید خان قزوینی شریف

من محزون که رخ از خون جگر تودارم
 لید خواهم زن تو ایستد که لایق بهر شو
 و مطلب تو ایستد که چون از ره کین
 بگذاری تن زارش ز زمین بردارم
 مطلب ویم اینجسته نالان از است
 جسم او نازک و خورشید چرخ افروز
 مهلت ده که من خسته چور و در سفر
 مطلب سیم من این بود ایشم شیر
 فرصتی ده که دی بر سر این کشته خویش
 ساعتی که میر بر این کشته بی یار کنیم
 چو شدان ز کوی و نار ای دل اطفال را
 جود یا اه که بنمود بهر کوفه خطاب

خود سرو طلب تو ایشم به تکرارم
 زین سرو مطلب بنمائی یکی این خطه قبول
 مانده بی غسل و کفن جسم حسین و بین
 دهمش غسل و بجا کش زو فایسپارم
 کافتا بیاست بسی که مر حسین عرایست
 زافتاب این بد غرقه بخون میسوزد
 زافتاب این تن مجروح سوی سایه بر
 که چو امروز بدست تو شد ستیم اسیر
 بکشایم ز کرب که از ایندل دلش
 دامن خویش ز خون مژه کلنا و کنیم
 این تو اینجمله اسیران بلا ایزه شام
 نشید او بجز از کعبه از شجر اب

زبانحال علیا جناب فارسی علی اصغر باقار دلعلی

چو از خاک برون او سری تو پیکر او
 جدا نکرده سر طفل شیر خواهر کسی
 مکش تو تیغ جفا بر کلوی اصغر من
 دل حسین ز پس مرگ خوش بود بهمین
 بسوزد ایندل نازک ز تابش خورشید
 همین بر است که این طفل از عطش جاندا
 همین بر است که حلقش ز تیر کین شده
 ز بدن سر کر زده یزید تو را
 بصفحه جود از اینم دگر نذر رفتی

چه کرده است که از تن جدا کنی سر او
 علی الخصوص که در پیش چشم مادر او
 که نیست طاقت خنجر دیگر بجنه او
 که دفن شد تن زار علی اصغر او
 در افتاب میفکن ز کینه پیکر او
 چو خشک شد ز غم آب شیر مادر او
 دگر و او بود اینظام تو بری سر او
 بیرکون سرن را مبر کون سر او
 که سیل اشک غم او بشت دفتر او

ای برادر بنود جز تو مراد اد رسی
ای برادر بنود تاب سر نفس توام
طایر روح بجان آمده از داغ غمت
شمر نکذاشت مرا بر سر نعشت و مر نه
خیمه سوخته طفلان بمیان سر کرد
بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم

از چه از من تو نرسی ز کجائی چه کسی
تا گذارند که از سینه برادر من نفسی
همچو مرغی که گرفتار بود در قفس
گفت کوداشتی من بجناب تو لب
من سر کشته کم رو بکه کوداد رس
غرقه در بحر زند دست بهر خار و خیم

و خای علیا جناحتی نه پایم کلثوم در قتلگاه شهیدان

رفتم و ماند داغ فراق تو برد لم
دارد نشان داغ من و خون خلق تو
از یاد خلق تشنه تو در لب فرات
پروانه وار سوخت دلم زاه شعله بار
این درد با که گویم و این غم کجا برم
من زینم که سلسله را بدم عزیز
ای سز زتن جدا که نمود از بد ز جدا
وقت رحیل کشته ازین دست پر خطر
انم که داشت سایه ام از مهر اجتناب
اکنون که میرند سوگو فر یا بشام
جا گو کنم بدامن جو د ز سیل اشک

دل داند و خدای ازین در غمش کل
زوید ز بعد مرگ هر آن لاله از کلم
ماء معین بکار بود ز هر قاتل
تا شد سر بریده و شمع محفل
کامد بخنده قاتل تو در مقابل
اینک میان سلسله در سالاسلم
دستی که داشتی تو بکون عالم
بر خیزای برادر و بنشان بمحلم
اینک ز استین شده پر چهره عالم
ایند کدام کوشه ویرانه مترلم
نوح ارشوم امید نباشد بسا حلم

و لعل در این مقام

ایم چه پیش مر روی تو ستاره
ایفا فل سالار ز جا خیز که بردند
بر خیز زمانی تو و بنشان بکنار
بر خیز که بردند ز سر معجز زینک

زخم تن مجروح تو افزون ز ستاره
از گوی تو ما را بد ف و چاک تقار
از ما بچنین حال روانیست کنار
او با سر عریان و کمر و هی نظاره

یکبار صاع از تو بریدیم و بر فتمیم
و بستر چنان عقده کلیم که در کسیت
دو خون دلم مردمک دیدم بر کان
گوده نیکی پیرهن کهنه قناعت
میخواست عدد و تا شمر زخم تننت را
یو خاری ما بنکر و بر عزت اعدا
جو دی بغم و رنج و الم ساز همه عمر

کو عمر که اینم بکوی قد و با سره
یاران سخن با تو مرا جز با شاره
قصاب صفت پاره دل زد بقناره
ان پیرهنست کو چشدا بنجامه پاره
گاهی تو میبرد نظر که بستراره
بنجار پیاده پس بعد سواره
با حکم قضایت کسی زاره چاره

مکالمه علیا جناب قمر نقاب بدینجا قور

ای رفیق سرت بر سرخ روی فاندۀ تننتنها
ای کوره بکوی دست هفتاد و دو قربان
قربانی هر کس شد با حرمت و نشیند
اینکون تننت از تیغ کردند دو صد پاره
از خون کلوی تو آیند شست گلستانند
ریحان خط اکبر بر کرد رخ انور
ما جمع پریشانیم هم بیسر و سامانیم
اطفال عزیز بنکر بیچاره و بیمعجی
بهت نه همین جو که بگذشت ز جان کس

مانند تو در اینجا و ما سر به بیابانها
قربان شو منای رسم اندر تو بد و زانها
دست و تن و قربانی افتد بر بیابانها
قصاب نزد ساطور بر بیکو قربانها
اینسر که گلستان کو دسر کرم گلستانها
برد از دل ما یکسر باد و کل و ریحانها
بود از سر بنکر این بیسر و سامانها
پاهای هر در زنجیر سرها بر بیابانها
شاهان بقدا ی تو باد اهره تنها

مکالمه علیا جناب بدینجا قمر نقاب بدینجا قور

ای آنکه سرت بنوک سیره
از وز که اوست نام محشر
ای آنکه جدا و دست از بند
تو خسته و زینب بلا کش
از پیش تو میروم بر زارے

جست میان خون طیان است
ایام و ذاع دوستان است
از تیغ جنای ساربان است
با خولی و شمر همنان است
امروز و ذاع جسم و جان است

در هر ملت چو کشته شد شاه
اما چه کنم از آنکه در دهر
از کشته شهید و اهل بیت
لیلای حزن باه و زاری
از بهر کلوی خشک اصغر
در هر طرف سکینه زار
بر گردن زینب است زنجیر
بیمار حزن ز برق شمشیر
ارناقه سوار و اندر افغان

برال و عیال و امان است
این رسم نه رسم کوفیان است
افغان ز زمین بر آسمان است
بهر علم اکبر جوان است
هر لحظه و باب در فغان است
چون بلبل دور زباستان است
باد درد و غم تو امان است
پیوسته چو رعد در فغان است
جودی جلودار کاروانست

و ذاع علیا جناح زینب با جسد طهر

ای آنکه گفت ز خون خضاب است
بر دار سر از تراب ای جان
ایرفته نبوک فی سر تو
از چیست که جسم اطهر تو
ایمرحم زخم سینه ریشان
از نیزه و تیغ و تیر و پیکان
ای صبح غمت سیه تر از شام
بر خیز که شمر را سوی شام
ایصید بخون طپیده از تیر
بر بازوی زینب است زنجیر
شمشیر بکف هزار قاتل
هر لحظه چو مرغ نیم بسمل
در محنت اینچنین د یاری

عریان تنت اندر افتاب است
کاین دشت بلا نه جای خوابست
افتاده بچاک پیکر تو
بینسل و کفن در افتابست
تقصیر چه بودیت کز ایشان
زخم تو بسینه بجای است
خوش رفته بخوابی داری آرام
بر بردن بیکسان شتابست
بر خیز و ببین که همچو ننجیر
بر گردن غایدین طنا بست
باشند مرا بگرد محمد
دل در پرده اراضط است
مارا از تو بود چشم یاری

از چیت بمانظر نداری
اطفال زخوف کرم شیون
منهم زکف هزار دشمن
برخیز که شور محشر آمد
لیلا بسراغ اکبر آمد
رفتم زکوی تو بصداه
مارا ببرند ز راه بیراه
ایزخم تن تو چون ستاره
بین زاده سعدرا سواره
در مامتای شهید عطشان
بس ریخت سر شک او بدمان

بمهریت ای چرای جنابست
دست همگی مرا بدامن
بر چهره ام استین حجابست
روز از شب من سیر تواند
در ناله و نو چون ربابست
یکچند قدم بیا به همراه
همراهی بیکسان ثوابست
بر خیزدی نما نظر آره
بیار پیاده دل کبابست
جودی است مدام اندر افغان
هر چشمه چشم او سرابست

زبانها جناب سید سجاد با جسد مطهر

ای پیکر عریان سرت از تن که بریده است
نخل قدت از تیشه ظالم که فتاده است
فرقت ز چهره جاشد شوق زخم ابرو
از تیر جفای که تدت کشته مشابک
زخم تدت از چار هزار آمده افزون
گویند سرت را ز بدن شمر جدا کرده
انجا که چکیده است یکی قطره زخونت
ایکاش که بر سینه من تا ختر بودند
برخیز که لیلا بسر کشته اکبر
زان تیر که جاد داده بملاق علی اصغر
اندیشه چو از دشمنی چرخ که جودی

در خون تن صد چاک توانی کونه کشیده است
جسم تو در ایندشت بخون از چهره طیده است
ایکشته که بر رو تو شمشیر کشیده است
پهلوی تو از نوک سنان که دریده است
اینقدر جراحت بیکی کشته که دیده است
دست از تن زار تو پدر را که بریده است
صد جله مرا خون دل از دیده چکیده است
اسی که زبیداد بر این سینه دویده است
فریاد و فغانش بمهر و مهر سیده است
قدم چه کمان ای پدر مرا روز خنده است
شاد گمان داد و غم دوست خریده است

عهد نمودن حضرت زینب بکسر نفس اماره

چرا اینجا مذلت فتاده پیکرتو ز هیچ باب نپرسی بایر امارت منم که از ره یاری بخود روا دارم ز تشنه کامی اگر جاندم نوشم آب دگر بیا به نخواهم نشست مدت عمر بمتکا نکنم تکیه تا مراست حیات نظرم بیکر بسوی افتاب ماهم نیست خیال جامه نو آید مبدل حاشا بزم وعیش و عروسی دگر کی آرم ز نم بسیند درم جامه تا نفس دارم بسان ابو بکر من است درد آن رقم زنی تو خود اینظم خود یا از غم	جدانموده که ایشهر یار من سرتو نبوده خادمه اینجا ب بود سرتو مرا آنچه ایما زد دست چرخ بر سرتو که وقت دادن جان خشک بود حنجر تو کز افتاب کسی بر نداشت پیکرتو که روی خاک فتاده تن مطهر تو که بر سنان سنان بنکرم کفون سرتو که برد پیرهن کهنه شمار از بر تو که نا امید ز عیش جهان شد اکبر تو که ز مرشد ز سم اسب جسم انور تو که تیر حمله بشکافت حلق اصغر تو هنوز زنده اینجا که تیر بر سرتو
--	--

در مزار علیا جناب زینب

اخر از کوی تو بادیده گریان رفتم که تو با جله شهیدان سوخت رفتم خاطر جمع و دل اسود تو میباش که من ایشه تشنه جگر این تو و این شطرا بعد ازین بانگ عطش نشنوی ایشاد عهد ما بود که تو کشته شوی بر لباب چاک چلو ترا دیده از پنجه غم خاک برف من و خواهری من که ترا سر نفس تو چه نکذاست بماتم چون شیر	آمدن با تو و بالشکر عدوان رفتم من سو شام بهمراه اسیر رفتم فرق بیمعجز و کیسوی پریشان رفتم اب نوش آب که من بالبعطش رفتم بایلتان بسوی کوفه ویران رفتم تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم سینر را چاک زدم هیچو کریمان رفتم جسم صد چاک فکند به بیابان رفتم با سر ناپاک تو ای مهر رخسار رفتم
--	--

جود یا شرح غم غمزدگان کن کو تاه
که زهوش از اثر ناله و افغان رفم

مکالمه حضرت زینب با نفس مطهره اها صرا

ای جسم چاک چاک که باشی برابرم
کز تو برادر منی اندر برابرم
بردار سر ز خاک و بین رو نقش تو
زین بیش تاب جو رندارم ز جانی
زاندم که خلق خشکیده بر زیر تیغ
در افتاب نفس تو عریان و آید بخ
سازم به غمت ولی از کوفه تابش
خود بسته طایب لی چون کزیده ما
سوراخ کرد قلب مرا چون دل بتول
با اینهمه الم به یتمیان خون جگر
جود خوش باش که از اشک آه تو

جسم برادر منی ای خاک بر سرم
از چیت کوفیان بر بایند معجم
از کعبه چکونه کبود است نیکم
بنما خلاص از کف شمر هستم کرم
خون جای اشک میریزد از دیدنم
نکذا شدند جسم تو در سایه پرورم
باقا تلستم کرم تو چون بسر برم
در پیج و تاب از غم کیو اکبرم
تیری که جا گرفته بحلقوم اصغرم
در هر بلیه که پدر و گاه مادرم
که باشم اندر آب کھی اندر آرم

مکالمه علیا مکرّمه مادر علی اکبر

نه عجب که خسته در خون چو تو پادشاه دارم
توئی از فتاد در خون میان این بیابان
چه تو بود ایش من ز کسی غم بنودی
بکشای چشم اینک نظری بمجال زارم
نه بغیر تار کیو بودم نقاب غرض
شد از اندمی که در خون رخ همچو مهر کبر
ز شراد انخدانکی که شکافت حلق اصغر
بغلا شد دین پوشد شهر شهر
خود اگر ز جلت خود نتوان دی زدنم
چکم نمیتوانم دل خود نگاه دارم
منم این اسیر و دل پر زاه دارم
بامید این که همچون تو سخی پناه دارم
شمن بین چه بر سر منار نیشپاد دارم
بنکر که روز کاری چه عجب سیاه دارم
قد چون لال جان رخ همچو ماه دارم
قد چون کان ز غم خم رخ همچو گاه دارم
چه غمت جود یا کز تن بیکناه دارم
چه غم که خود شفیع چه تو عذر خواه دارم

خطاب علیخانی که رنقا حضرت زید کجاست

ای زمین که بیا جان تو جان حسین جان من اینجا است من با جسم با جان میر ندی خوردید از آب بوی از نان تو تشرش میسند و آب بر گلوی و رها جسم مجروح حسینم روی تو عریان بود تا نسوزد جسم عریان حسینم ز آفتاب چون نسیم آید بر رخا و خاشاکش ممکن طاقت جوهر جفا دیکو ندارد بعد ازین فی غلط گفتم که امشب سیار بان اینجا بود در تزلزل ای دوران شو تو میسند اینجا نور عین را تو جدا مگذار سازند از حسین خفته که کس مباد از خواب بیدارش کند پیکر عباس مجروح است و زخمش بیجا کن تو رنگین از زمین از خونکف داماد زینب مظلومه ز نفسش شدین شد جدا	سوشا م میسند اینکوفیا با شور و شین ای زمین من رو بوی شام ویران میر ای زمین که بیا بودید مرا مهمان تو ای زمین که بیا گرفتند بود این مهمان افتابنا زمین امروز بس سر زان بود کاش در آیند شت یکدم مساله فکند افتاب پیکرش اغشته در غوغاست بر خاکش ممکن این تن صد پاره اش افتاد بر روی زمین ما چور فیم از زمین امشب حسین تنها بود ای زمین که سار با نخواست که دستش جدا ای زمین باشد حسینم عین ز ابر نوعین غنی شکفته را مگذار کس خارش کند اینکل خرم شود پر مرده اند ز آفتاب بیسر من نوع و سر خسته نا شاد را جو دیا ااه از دی که جوهر و ظلم اشقیای
--	---

در خا ع علیا جفا حضرت زید

که نکذاردم شمر بد اختر اینجا که باشد زهر جا تو را بهتر اینجا که باشد تو را شش برادر در اینجا علی اکبر اینجا علی اصغر اینجا که باشد فرزاتی به از کوثر اینجا که یکتن نمائند از انیلشکرا اینجا	برادر زکوی تو رفتم چسازم رو من بشام و تو اینجا وطن کن بهمراه ما کی سوی شام آئی کجا همه نا توانی که باشد چور فیم در خیز تر کن کلوئی بمان خواطر سوده ایشاه بیکس
--	--

تو کرداری انکشته خود که دیگر
ولی ساریان همه مانیا مد
بهر جا که جود از اینغم رفتند

نماند کسی بهر انکشته اینجا
ندانم چرا ماند انکا فرا اینجا
فغان بر فلک شد که شد محشر اینجا

گفتار حضرت کینه خاوند در دواع

چرا بدید رفتاده پیکرتو
پدر نکذاردم شمر ستمگر
در بغل پیدر نکذاشتندم
سلیمان چاکرت در این بیابان
میان افتاب کرم سوزا
بکهنه جامه کردی قناعت
پدر چو نشد که رو گشت تو شمر
رها سازدم را تا از کف شمر
ندادند اینقدر ادا امانم
پدر چار فتم و نکذاشتندم
تویی پرورده اغوش زهر
دم مردن کلوه تو نکرد
سرفیند بود عریان بی اخیر
شب عیش است لیلایان که دل
ازین آتش که دیزد از زبان

چه حالست این بمیرد دختر تو
که جاسازم دی اندر بر تو
دی قران بخوان بر سر تو
چشدا نکشت و کوانکشته تو
چرا عریان فتاده پیکرتو
که بیرون کرد او را از بر تو
زند سیلی بر تو دختر تو
چه شد عباس میر لشکر تو
که بنایم وداع اکبر تو
کشم تر کلوی اصغر تو
چرا خاک سیه شد بستر تو
مکونود فرات اندر بر تو
بگو او را که چو نشد معجز تو
که بنده جمل بهر اکبر تو
نسوزد از چه جودی د فتر تو

در دواع علیا جان کینه خاوند

هنگامه محشر است اینجا
برخیز که لشکر اندرین دشت
برخیز که ما کسی نداریم

برخیز پدر نه جای خوابست
چون زخم تن تو بجساست
غفاری بیگسان تو آبست

سوزند چو آتش آفتاب است	بر خیز که جسم هست بحروح
اندر کف لشکری طنا ب است	بر خیز که بهر بازوی ما
بر خیز که شهر را شتاب است	در بردن ما بجانب شام
زین حادثه اشیا ن خراب است	ما مرغ شکسته بال و پر را
بر چهره زاستین حجاب است	بنگرسوی زینبت که او را
لیلا ز شراردل کباب است	بر خیز که روی لغش اکبر
چشمان سکنه و زاب است	بر خیز رسان با صغرا بے
از شدت کرمی چون سراست	بر خیز و بین بسوی بیمار
که روز جزا را حاضر است	جودی که چه تو شفیع دارد

مصائب شب یا زدن بهر

لوزد از درد غم و رنج و ملال	امشب است انشب که عرش ذوالجلال
غرق در حیون شود فلک فلک	امشب است انشب که از اشک ملک
دور سر اندیب بدلا کرید ز غم	امشب است انشب که ادم و مبدوم
فوج کشتی را ندانند بحر خون	امشب است انشب که از اشک عیون
کشتی دهرست دور کرد آب غم	امشب است انشب که سیلا غم
کاستانت نادر سازد بر خلیل	امشب است انشب که داغ انقیل
دل شود در سینه سینا د و نیم	امشب است انشب که موسی کیم
از مقام صبر و طاقت ماند دور	امشب است انشب که ایوب صبور
کشت کریان بر سردار الکم	امشب است انشب که روح الله غم
خون رود از چشم جبریل امین	امشب است انشب که در عرش برین
خود کند خون کرمی ختم انبیا	امشب است انشب که در دشت بلا
میزند بر سر امیر المؤمنین	امشب است انشب که اندر دشت کین
شکوه اعدا نماید بر رسول	امشب است انشب که زهرای قبول

امشبست انشب که جسم شاه دین
 امشبست انشب که دردشت بلا
 امشبست انشب که جسم چاکچاک
 امشبست انشب که قوم دین پنا
 امشبست انشب که از تیغ ستم
 امشبست انشب که از جور و جفا
 امشبست انشب که اندر مه خاک
 امشبست انشب که با افسو و آه
 امشبست انشب که طفلان بیجا
 امشبست انشب که زینب یا فدا
 امشبست انشب که با حال حورین
 امشبست انشب که جود هر زمان

ماند بغسل و کفن روی زمین
 شد تنش پاهال سم اشقیای
 زاده زهر افتاده روی خاک
 یزدند آتش ز کین در خیمگاه
 دست عباس جوانش شد قلم
 ام لیلا کشته از اکبر جدا
 خفته اصغر با کلوی چاکچاک
 حمله گاه قاسم آمد قتلگاه
 جمله زاد کردن و باز و طناب
 در سراغ کودکان در سر زنان
 بسته زنجیر کین شد عابدین
 سوز داد دست جفای ساربان

در شب یازی مه

ایدید امشب از غم دل ترک خواب کن
 ایچشم اشکبار بیل چشم هزن
 ایفرقدان ز فرق بند تاج افتخار
 جانچهما بترک جهان گرفت
 شد بر سنا کین سر سلطان دین حسین
 ای بو ترابا و برون از تراب سر
 مرکب بسینر شر دین تاخت ابر سید
 جسمی که داشت سایه ز کینیت ای قول
 افتاده نخل قد علم اکبرت کمر
 بنه و بر معیش عروسی حسین بیا

ایدل دراز دیده و دامن پراب کن
 سیلی فرو بریز و جهانی خواب کن
 کف الخضیب ابکف از خون خضاب کن
 ایجان برفتن از تن عالم شباب کن
 ای افتاب چهره هفتان در سحاب کن
 مد فون تن حسین خود اندر تراب کن
 ایدست کرد کار تو یاد در کاب کن
 عریایا مشاهد در افتاب کن
 در خون نظاره اش تو بعهده شباب کن
 ای محبتی بیا کف قاسم خضاب کن

بیمار بسته شد بطناب ایکنند بند در خیمه زد آتش کین شمر ایصبا از کربلا سینه سوی شام نشسته رفت روز حساب جودی و نخست ایشها	دور زن بگردن دوران طناب کن ز راه سوزجا بخیمه ننگ جناب کن ای ابر تیره دامن صحرا پر آب کن جود نما و چاکری از خود حسا بکن
---	---

و اهل در این مقام مر

امشب شب غریبی و لا دم مصطفی است از خیمه های سوخته بس دود برفلاک اطفال بی پدر به بیابان در افتاد شصت و چهار زن همه بستر بر لیمان لیلایاه و ناله چون بکوه و دشت بیرق نکون و مشکته سینه پر ز رخ کوش و سر از پر از خون کوش و ار کھواره ماند خالی و اصغر بمهد خاک مهر رخ سکینه ز سبیل و تشنگی بر روی تخت زر سپر سعد سنگدل در دست ساربان ستمگر شکسته تیغ این ظالم جود یا بکه گویم که بعد قتل	زینب شیر و حسین سر زن جداست رخساره ماه چهره خورشید بخفاست اینک سر برهنه و آن یک برهنه یا یکو اچه دعد ناله و یکو اچه ندواست اکبر هزار پاره ز شمشیر شقیاست عباس را جدا ز بدن دست از جفاست داماد را ز خونکود دست در رخاست از سینه ربان غم ناله بر سماست نی چوماه نیلی و نیی چه کهر باست عربان برو خاک تر سبط مصطفی است از بهر بند بند دود دست حسین جداست جسم حسین بزیر سم اسب تو تیاست
---	--

و اهل در این مقام مر

رفتم شدین سبط بو تراب مشب طفان در ابر کن ای آسمان کواکب کنند برق شونری چرا تو عالم را خود میخ تو سنبل دگر که لیلارا و تاب ناله مکش از جاکو که در آید	چرا نمیشوی ای آسمان خراب مشب بین مجسم حسین رخ بجایا مشب که شد بگردن زینب کین طناب مشب ز بهر کیس و اکبر نمائند تاب مشب بمهد خاک شده اصغر بمهد خواب مشب
--	---

فلك دكر كف كف الحضيف بنا	كه هست بر كف قاسم ز خونخنا امشب
دقيمه بر سر لغش پدر بحالت زار	نموده رو بنجف نزد بو تراب امشب
مزن سر از افق اي افتاب عالم تاب	كه سر ز مطبخ خولي در افتاب امشب
مكر زشت بلا ساربان ز فتنه نو	كه دهر آمده بودي در اضطراب امشب

وله در اين مقام

سپهر از چه نكرد دي مرا امشب	كسته تو سن بجي مكرها را امشب
زمانه تيره جهان تا ر كشته رفتن مكر	اثر ز روشني چشم روزگار امشب
زركلا له جينان و خون لا له رخا	زمين ماريه كو ديده لا له ز امشب
تنی كه قوت جان نبی است افتاده	برو بحال ز شمشير ابدار امشب
بي تسلي زينب بيا تو اي زهره	كه نيست درد ل او طاقت و قرا امشب
دراز خلد نظر كن بگردن عابد	طنا ب بين چو اسيران ز نكبار امشب
جدا ز كشته اكبر نماي ليل سرا	كه رفته از كف او صبر و اختيار امشب
ضرر طعن سنا و ز تازيانه شمر	سكینه ناله كند چون كزیده مار امشب
دقيمه را كه بد جا بدامن شده دين	رود پياده بصحرای پر زخا امشب
عجيب كچه هزاران فغان كنند جودي	كه هسته درد ل او داغ غم هزار امشب

وله در اين مقام

صبا رو بنجف نزد بو تراب امشب	بگو بگو ببلابين و رويشتاب امشب
بيا بگو ببلاب و بحال عترت خود	بين ز اهل جفا جور بحيا امشب
بيا بقتلكه امشب كه ساربان بر يقين	ز بهر بدن در هست درشتاب امشب
بيا كه بازوي شحت و چهار زن بستند	ستمكران جفا جو بيك طنا امشب
بيا و مقنعه با خود كه نيست زينب را	بغير هوي پرديشان زخ نقاب امشب
بيا تسلي ليل نما كه از دل او	زمره اكبر او رفته صبر و تاي امشب
بيا بين كه چنان بهر اصغر و شير	بچرخ ناله رسد از دل باب امشب

بیا بشت فاسم دمیکه دست قضا	نمود کاکل او را زخو خضاب مشب
بیا بجه نظر کن بکودکان یکدم	سکینه جان سپرد روی نقش باب مشب
بر بند لب نفسی جود یا کرین مالمه	ز کربیه چشمه هر چشم شد سرب مشب

و لغو در این مقام

این کشته صد هزار قاتل	امشب بد و جا نموده منزل
در منزل یک بود سرا و	یک منزل جای پیکر او
در منزل یک هزار غوغا	در منزل یک غریب و تنها
در منزل یک تنش بجواری	در منزل یک سرش بزاری
ایدل که بصد غم و نوائی	در پرده چرا سخن سرائی
بے پرده سخن سرا ی ایدل	کن فاش تو نام آن دو منزل
یک منزل ان شهید عریان	در دشت بلا ز جور عدوان
یک منزل ان غریب محزون	در کنج تنور خولے دون
نی غلط اینکه کفتی ایدل	امشب بد و جا گرفته منزل
ایدل ز چه راز خود هفتی	از منزل سووشن نکفتی
اندست که ساربان جداسا	بر کو بکدام گوشه انداخت

انضام یا زری هم

اخواز کج روی چرخ ستمگر امشب	کام اعدا هم کردید میسر امشب
زاده سعد زده تکیه بر او رن و فقا	بیکفن مانده تن بسط پیمبر امشب
کوفیا جله بعیش و طرب ز قتل حسین	سزنان سینہ زنان زینب مضطرب امشب
اقر لیلای جوان مرده بصرای بلا	شده مجنون ز فرا و علی اکبر امشب
مهد زین شده یغا و بکھوار خاک	شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر خسا و سکینه شده چونہ نیلی	خورده سیلی ز بس از ستمگر امشب
حیدها حو اندر کف کرکان بلا	میپزد دل بر شان همچو کبوتر امشب

جود یا از غم آنسر که بود کج تنور
شمر بادت که کنی جان به سر امشب

کفتار علیا جانابین خاقوزنیا انبعاث

ستمکر اینک دیده تر امشب
سرسین به تنورش تنفش بخون غلطان
مرا که چهره ندیده است دیده خوشتر شد
فغان که جان دهد از ضعف نیست کس
بده اجازه که لیل کند پریشان مو
بده اجازه رقیه رود برون ارد
بده اجازه روم سوی قتلگاه وز غم
افزین قضیه حواست زندگی جودی

بین زدست تو آید چه بر سر امشب
ستاده شمر و سنان در برابر امشب
نه چادر است بفرق و نه معجزه امشب
ز حال غابد بیمار مضطرب امشب
برو گشته صد چاک اکبر امشب
خند نکینز ز حلقوم اصغر امشب
بر زمره آنچه بود خاک بر سر امشب
بشد ز خاک لحد کاش بستر امشب

ولید را بنمقاصر

بود بعرض چنانال و فغان امشب
فتاد نقش حسین بیکفن بر وزمین
جها و آنچه در اوصورتیست چون تصویر
صبا بشیر خدا کو بیار سن بردار
بیا تو ایش خیر کثاب کربلا
فغان و ناله لیل بود بعرض برین
ز تیغ حمله و حلق نازک اصغر
سکینه ناله کنان در سراغ نقشید
بجای قاری قرآن در از زمین بلا
سرسین مکر امشب بمطبخ خول است
خوش جود از این شرح غم که جای سر شد

مکر که رأس حسین شد بخون طیان امشب
که تیره کشته روح ماه اسماز امشب
مکر که جان ز بدن رفته در جها امشب
شهاز کردن بیمار نا توان امشب
کشای بازوی زینب ز ریسماز امشب
بخون طپیده علی اکبر جوان امشب
رباب است قد از بار غم کماز امشب
بود چو بلبل کم کرده اشیا از امشب
به پیش نقش حسین ماند ساربان امشب
که هست فاطمه انجا بصدفغان امشب
فتاد مردمک دیده از جها امشب

ولید را بنمقاصر

هاتم کیست که گردیده مکر را مشب
 عرش باشد نیز لزل مکر از سم ستور
 نیکون کشته زمین از چه مکر افتاد
 سر کشته است خم از بار الم از چه مکر
 پشت افلاک ز غم همچو کان کشته مکر
 اید ریغا که ز بهر کف با افتاده است
 چهره نهاد کرای زهره که در دشت بلا
 اید ریغا که غداد ندانان زینب را
 شد سیه شان اطفال ریغا نکوف
 اید ریغا که نیامد بجز از طعن عدو
 انس را که بدگ زانوی زهر با لین
 زین شراری که بود در دل چو مکر مشب

دید عالم ایجاد ز خون ترا مشب
 فرش ره کشته مکر سبط پیمبر مشب
 بر روی خاک تن زاده حیدر مشب
 شده چون قامت سرو علی اکبر مشب
 تیر کین خورده بحلق علی اصغر مشب
 دست زینکو عباس دلاور مشب
 دخت زهر شده بیچادر و معجز مشب
 تا کند جمع یتیمان برادر مشب
 تا زبانه کسی از شمر ستمگر مشب
 کسی تسلیم عابد مضطر مشب
 خاک صحرائی بدلایش شده بستر مشب
 کربسوزد بکفش خامرد فتر مشب

دلخراشهای مکر کوید

امشب ز شمای دیگر انتم سوزان تر است
 هر زمانم کونشب بگذشته می آید بیا
 دوش بودی تا سحر در سجده نقش شاهن
 دوش زردیاد شرعباس درد ستم علم
 دوش لیل از خیال شادی کبر بدل
 دوش منیا لید هرگز ز بی شیری رباب
 دوش قاسم را سزاحت بدی بر متکا
 دوش زینب در درون پرده عصمت و
 دوش بکوفتی شهر از رو سگینه کرد را
 دوش کلثوم خزن با شش برادر در دوع

شعله آه مرا امشب شرارد یگراست
 بگذرد اشکم ز ماهی اهرم از مهر تراست
 امشب و زان بخون دوشش سنان کافراست
 امشب از تیغ جفا دستش چه از سر دیگر است
 امشب و زان غمش دست مصیبت بر سر است
 امشب از تیر جفا سیراب حلق اصغر است
 باق صد چاک امشب رویا کشت بستر است
 امشب ز جور فلک بی چادر سمیع است
 نیلی امشب رویش از سیلی شمر کافراست
 امشب اندک بجز هر دین دینش از خون تراست

دوش بود بر سر زانو سر زین العباد
چو دنیا کن خاک بر سر از غم شاهی که او

امشب اندر کرد نش زنجیر قوم کافر است
تن بر خاک و راسش بر سر خاکستر است

رباعی نایب خاقانزاده ابن معتمد ملعوت

ابن سعدای بی سعادت بنکر امشب خاک
کشته هفتاد و دو تن شصت و زن نوکر
خود بکو اینک دل کوئی چهره در محشر جواب
رو بهر جانب که بنمایم ما بهر فراد
میست کز زنده ما را ایلعین بهر یزید
ایلعین که میکشی ملکه ابکش تیغ و یکش
کرد مرغ روح جود از بدن میل فراد

اغرای بیرحم رحی کن تو بر احوال ما
تیر و از شب نوای تیره و اقبال ما
کایمخین ظلی که اینک میکنی بر حال ما
لشکری آیند با تیرو سنان دنبال ما
از چهره زبسم مرکب افکنی اطفال ما
در چنین در ماند کی مردن بود آمال ما
تا تو سنکین دل از سنک کین شکستی

ولله در اینمقا صر

اشک نکذشته مرا بی سبب از سر امشب
خوندل متصل اید زد و چشم بیرون
شصت و شش زن هم اندر خل و اندر نجر
همچو بخون شده سر کرد بیا با ز لیل
اندر اندشت بلا جای سکینه خاله
ایضا کو بعباس که زینب شد اسیر
اید ریفا که ندادند امان زینب را
کاش کویند بزینب که مخور غم باشد
جود یا خال بسر کن که در آیند شت بلا

افتاده بدلم انش دیگر امشب
کو حسین کشته جدا زینب مضطرب امشب
غمره در خون شده هفتاد و دو پیکر امشب
او مکر کشته جدا از علی اکبر امشب
تا کشد تیر ز خلق علی اصغر امشب
خوب آری خبر از حالت خواهر امشب
تا کند کمر بر سر نفس برادر امشب
میهمادار حسین خولی کافر امشب
ساربان ماند و حسین با تن بدید امشب

ولله در اینمقا صر

چنانم از غمت دلگیر امشب
بوت گونا مد بر من ببخشا

که از جان جهانم سیر امشب
که باشم بسته زنجیر امشب

دما دم هچو رعد مآند رافغان	ز برق برق هر شمشیرا مشب
غم داغ جوان مرگ اکبر تو	بیکساعت نموده پیرا مشب
زدی آتش جهان را جودی آخر	ز برق آه عالم کیرا مشب

در راه کوفه

این بانگ درای کاروانست	یا زینب زار در رفغان است
در شب شده افتاب طالع	یا راس حسین بر سنان است
بر نیزه سر چوماه عباس	یا چارده ماده آسمان است
رعد است بناله یا که لیل	در ماتم اکبر جوان است
کیسوی عروس و خون داماد	یا سنبل تربوستان است
از ابر بهار دثاله ریزد	یا چشم سکینه در رفغان است
آهسته روایعد و که عابد	بیمار و علیل و ناتوان است
زین رنج و غم و الم بجودی	هنکام و داغ جسم و جان است

مکالمه حضرت زینب خاتون با سر مطهر امام علیک السلام

چرا از همه نهادوش ایسر خونین جدا بودی	چرا پر خال و پر خاکستری دیشب کجا بودی
که بر در و جراحات سرت پاشید خاکستر	مگر در تورا اینگونه دارویی دوا بودی
همه مانی چرا در خانه بیکانگان رفتی	بریکه از مار و زری آغواشتا بودی
که فتار جفای شمرها بود پیر دیشب را	تو از دست کی اخوتاسحر که مبتلا بودی
ترا چون بود سر کوفه تنفت را که بدلا چو نبش	دلها سوخت در کوفه چشم ما در کربلا بودی
یکی کوید تورا جا بود در کینج تنور ایسر	یکی کوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
نزد کینج تو بود ای کینج شاهان کینج مطبخ	تو آخر روزی ای سر زینت عرش خدا بودی
پس از کشتن سرت اما سوا کی شد بد بخوار	همانا از ازل ایسر جدا از ما سوا بودی
همانند دست خود کانه صیبت را رقیکرد	خدا یا کاش تن از جان و جان از تن جدا بودی

مکالمه علیا جناب سکینه خاتون با سر مطهر امام علیک السلام

ایسر خونین که رویت رشک مهر خاوست
 روز محشر افتابست از زمین یک ذی بلند
 میهمان خولی اریک شب بنودی بیشتر
 ایسر خونین ز نوک نیزه بنکر سوی ما
 زینب است این سز رهنه در میا خاص و عام
 خود را با بست این که باشد بهر اصرار ز رفتن
 نو عروس است آنکه او را خوشوهر شد خضای
 یار رهنه مید و آند بر وی خارها
 میزند فرق بیمی سر با زارها
 جو خونین دلستان کز لب عطشان او

سرب نوک نیزه و چشمت بسوی ما در است
 افتاب من مکر امروز روز محشر است
 رویا هست ای پدر جان از چه رخا کست
 بین ز دست چرخ دون پرور چه مارا بر سر است
 عابد این بستر بر زنجیر قوم کا فر است
 باشد این لیل که بخون از فراق اکبر است
 در میا لشکری چشمش زخوندل پر است
 کس نمیکوید که ایزاری نه او را در خور است
 اینچه ظلمت اینچه بیرحمی که در این کشور است
 ز اشک چشم و آتش دل اندراب از سر است

وله در این مقام

ایسر که جلوه کر لسان سنان شدی
 هر شب چوماه چارده بودی بر ابرم
 من با تو هسفر بد اخرم من بپرس
 ما سز رهنه بر در و زده بی پناه
 و سم که خولیت بد هد جای در تنور
 فی فی میهمانی خولی ز فتنه
 از منقد بن مره نیر سید از حیرا
 میخواستی ز حمله پر سی نشان اگر
 این زیاده جو ر جان با تو کم زد کرد

چون افتاب دهه عالم عیان شدی
 امشب چرا ز دیده زینب هفتا نشدی
 از زینب از چه هسفر کوفیا شدی
 خود سول شهر دفتر کجا میهمان شدی
 میهمان چرا بخون چنین مینر با شدی
 در جستجو ز بهر سر هر هان شدی
 تا در تفتحص سرا کبر روان شدی
 داشتک بهر اصرارترین زبان شدی
 ایسر ترا چند که تو در بر زمان شدی

وله فی المهرشده

زینب بکوفه جا چو بدار الاماره کرد
 لب بر زخنده دید بهر کس که بنکر است

بی جبر شد چنانکه بتن خامه یار کرد
 کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد

پوشید رخ ز قوی پریشان اشک و آه این زیاده رو بزیب نمود و گفت دیدم که تیغ شهنه قدم چه شد بلند دیدم که سر برهنه تر پای تخت من کشتی ز تیغ کینه کسی را که ذوالجلال کشتی ز راه ظلم کسی را که از عنش پس انلعین بخشم شد و از ره غضب یکبار چال زد بگریبان سکینه گفت جود خوش باش که این آه آتشین	کود و سیاخ من مر پرستاره کرد حریفی که رخها بدل سنگیناره کرد نرجم بر جوان نه بر شیر خواهر کرد حاضر زمانه باد ف و چنگ و تار کرد وصفش بایه ایه قران شمار کرد خیر النساء بخلد برین جامه پاره کرد بر حاضرین بکشتن زینب شاعر کرد اذ و فتا که چرخ یدتیم دو بار کرد خوراک مهر بر شر از یکسر آره کرد
--	---

مکالمه عمر بن خطاب با این زنای خبیث ملعون

نکته بر قول نان گرفتن ای امیر می کشتی ز تو و میخوانی صلفانی خویش بسته بازوی او همچون اسیر زنجار زینبی که سایه مرکان غم فیتی بخواب میگذر از انصاف بر کوجون بود حال کیم با چنان بجز ممت چنان داری طمع پس بود این داغ غم او را که از بیداد تو می کشد ایندرد او را که زنجایت تشنه کام جود یازین ماجرا ما تم سراسر اسیر و لیک	حاصله نزن کو غم دوران مگر دیده است اینچنین ظالمی که درد و راز کافر دیده است زینبی کو خود غریزی از پیمبر دیده است لشکری با چشم خود یا تیر و خنجر دیده است کوچشم خود و د و طفل خویش پسر دیده است از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیده است اگر خود کشته از کین تا با صغیر دیده است پاره پاره نوجوانی همچو اکبر دیده است چشم کرد چون توئی در دهر کمر دیده است
--	--

زبان خالص یقین بگری سلام را الله علیه با سر طهر امام علیه السلام

امیر انور که رشک افتاب انوری میبهار از اهی کس ناداده جا اندر تنور ای پناه عالمین اندر هر عالم نبود	از چه خونپنی چرا پر خاک و پر خاکستر این ستم هرگز نکرد کافری با کافری غیر خولی میمانداری برایت دیکری
--	---

بود آیدم بر سر نشت که آمد ساربان خواستم تا چشم ایمان به هم بر چشم خویش برد اینجا خفته زینب را بگردن ریمان بستر لب ز سخن بام چرخا خوب کو راس تو در کوفه و چشمت بسو که بد است تا دست گیرد ز خاک و بر سر زانو نهاد خلق اندر انتظار حشر موعودند لیک	تا کند سنت جداد دست بودش خنجر نر و انکشت بر جا بود و نر انکشتی در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهی از چه تقصیر ایس اینسان سرمان بامداد خود مکر در غم ز بهر کود کان مضطرب ایسر خونین مکر در انتظار مادم هر طرف بر پاشد از اشعار جود محشر
---	---

وداع اخو علیا جناب زینب خاتون

پس از وداع چو با عترت رسول نام زمر که همسفران داغ حسرتش در دل ز قتلگاه چو نزدیک شد که دور شود پس انقدر از پشت ناقه عریان که ای برادر با جان برابر زینب کشای چشم بیازوی بستر امینگر خجالم بود این بس برادر بر تو کفن به پیکر زارت نکردم و رفتم نه فرصتی که نمایم درین گرفتاری کنون بشام روان کشته ام خدا حافظ که ناکه آن بد چاکچاک بیرون دست چنانکه رسم بود در قفای همسفران بیان نمود چو الله اکبر آن سرور چو گفت اشهد ان لا اله الا الله شهادت گفت چو بر جد خویش انسرور	نمود زینب مظلومه رو بجان شام ز سیل اشک روان پای ناقه اش در گل چنان گریست که نزدیک بود کور شود نمود رو بسوی پادشاه تشنه لبان اندرین موطن قلب مکر زینب بروی ناقه عریان نشسته ام بنگر کز آفتاب نبرد لبسایه پیکر تو تفت بخاک بیابان فکند و رفتم برو نقش تو یک لحظه گریه و زاری جدایو جسم ز جان گشته ام خدا حافظ ز جای جست و دوزانو برو بخاک نشست بلند کرد ز حلق بریده صوت اذان بجای اشک ز چشم ملک فتاد اختر فغان بلند شد از ساکنان غر شاله ز گریه رفت زجبت ز هوش پیغمبر
---	---

شهاده گفت چو بباب خود دران مای
پس از اذان بسوخواهرش نمود خطا
وصیتی بتودارم کنون من اینخواهر
هران ستم که به بینی در این ره از هر کین
که امتنان پیمبر گناه کارانند
نمای پیشه خود صبرای نکو کردار
نمای صبر بهر درد و محنت ایام
کنون بشام روانی برو خدا هرام
هین نه خود میرزد از بنان آتش

گرسیت کوژ و خم شد ز غم قد طوی
که ایستگش مظلوم زینبنا شاد
بحق فاطمه کنز این وصیتیم مگذر
مباد آنکه کنی این کوه را نفرین
بمخشر بهر شفاعت امیدوارانند
گرت بشام بیارند بر سر بازار
نشان سنک شوی که تو در خواست
زدید اشک نشانی برو خدا هرام
که هیچ شمع فرویزد از زبان آتش

مکالمه علیا جناب حضرت خاتون

که ز خاتم تو خیر از همه بهتر داری
سرافهاست که اینک بهر برادر داری
بازی اینک بد و زلف علی اکبر داری
پیش او چوب جفا بر لب اصغر داری
خندها با سپر سعد ستمگر داری
سر برهنه حرم خاص پیر داری
پای این تخت بپا غابد مضطرب داری
که ز کین بستر بیک رشته چو کوهر داری
که حجاب بدن از چهره جان برداری

چو سخن بامان دلخسته مضطرب داری
شش برادر ز من زاری یکدم کشتی
خبرت از دل شفقت لیل نبود
سینه از پنجه غم چاک نموده است دیاب
غافل از کرب زهرائی و در قتل حسین
بسر پرده زنان تو و در مجلس عام
می نشانی بروی کرسی ذرت سارا
ناز پرورد حسینند همین اطفال
چو دیامهر صفات شود آنکه ظاهر

زبان حال علیا مخدومه جناب کینه خاتون

کردی دو بق و بی نور مر تابان را
کردی این راه دی ننگ این کریان را
تا چه پروانه نیای تو سپار جان را

ایری کونسر این نیزه شعاع رخ تو
خوش به میوهی راه و فانیست چنین
ایسر زدیده من شمع رخت باز مگیر

کوشاب تو ازین رخ و ازین ره باشد
 زنی اینگونه شتابان مرو این قوم شریر
 شده پایم هم از خار مغیلان بجر و ج
 ای پدر تا تو شدی کشته بسا مان برد
 اندر این قوم مستحکم کو این ایست
 بسکه خورده و خم سیل و بر کفم چوب
 سوختم از عطش و کس ندهد قطره آب
 جود یا سیل سرشک تو کو از غم این آ

که بدین حال بر بینی من سرگردان را
 جلوا سب دو اند من نالان را
 نیست پایان حکیم اینزه بی پایا را
 معجز زینب سر کشته بی سامان را
 که زندان از سر کین سنک بسرها را
 شده نزدیک که دور از قوسپار و جارا
 از رحم من دلسوخته عطشان را
 فوج را کوی که اماده شود طوفان را

زای حضرت سکینه خاتون در هنگام افتادن زناقه

فدا یحییان تو عمر برس بفریادم
 تفاضل از من خونین جگر مکن عمره
 منم بحالت مرگ و تو بیخبر از من
 سرور قلب شاهنشاه عالمین من
 غریب و زار بمردم ز درد بی پدری
 خوش اوفمان که ز راه وفا بشام و سحر
 مگر ز ناله ام ای همه جان غمین شده
 دوباره که شوم ای همه کامیاب از تو
 دگر ز سینه ره ااه جانستان نکم
 دگر خوش فحیخند ز جان پر درم
 برون نیامده از سینه اه شبکیرم
 جهان بدیده بود سیاه چون شب شد

که روی خار مغیلان ز ناله افتادم
 مرا بچشم بدیتی نظر مکن عمه
 کناه من چه که پوشیده نظر از من
 سکینه نور دل و دیده حسینم من
 که ستر جان بسپردم ز درد در بدری
 بدی همی بسرم سایه جناب پدر
 که غافل از من مظلومه اینچنین شده
 دگر نه خواهش نار می کنم نه اب از تو
 ز تازیانه خولی دگر فغان نکم
 پیاده که جلوا سب شهرها کردم
 اگر هتد بکردن هزار زنجیرم
 که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

طلب نامه از علیا خان زینب خاتون حضرت سکینه را

ای ای سرور سینه ام کو

ای همسفران سکینه ام کو

کو نور دود دیده تر من
 باقا فله او اکر روان بود
 ایجان برادر مر کجائی
 در بادیه تشنه جان سپردی
 از پشت شتر کجا افتاده
 این نیمه شب کجا کنم روی
 چون چاره کار ناید از من
 پس زینب مبتلای غمگین
 کای زاده سعد بی سعادت
 طفلی حسین باه و افغان
 بنکر تو بسوز سینه من
 زین القش غم دلم فسرده
 پس زاده سعد زشتا این
 کی ز جولین بزجو بسیار
 پس زجو ستمگر جفا جو
 بر کشت بسوی ان توان شد
 ناکاه بدید در بیابان
 بگرفت دودست نازنینش
 زان کودک نا توان بصداه
 میرفت بروی خار خار ده
 جودی بکنز شرح این غم

کو دخترک برادر من
 هر دم چو درای در فغان بود
 همشیره اکبر مر کجائی
 یا زیر سم ستور مردی
 جانا بکجا ز پافتادی
 ایکل بکجا کنم تورا بوی
 ناچار روم بنزد دشمن
 رو کرد باین سعد بیدین
 ای آنکه تورا جفاست عادت
 افتاده ز نا قدر بیابان
 بر من برسان سکینه من
 کورا پدرش بمن سپرده
 رو کرد بسوی زجو بیدین
 این طفل حزین بنزد من از
 شد تلخ و ترش نمود ابرو
 از قهر بهر طرف روان شد
 ان دژدیم را در افغان
 زد سیلی چند بر جینش
 ناچار نهاده روی بر راه
 ان طفل پیاده او سواره
 کافتاد شر بجان عالم

افند ز جو نیز حضرت جناب کبیر خاتون

روان چو بک کل شد میا بونه خار

برو ز جو چو افتاد چشم ان افکار

ولی بهر نکلی کوی او میدید
 دی نشست خون چشم خویش دریا کرد
 دگر در دل او جای صبر و حوصله بود
 روان ز خوف چه قدر در آن بیا بالشت
 رسید ز جو بگفتا چرا از افغانی
 جواب داد که خواهم روم و منج و عقب
 بگفت کیستی اید ختر نکو منظر
 بگفت از چه تو در بد روان روح
 بگفت چیست ترا خواهش دل بیتاب
 عرض ندید چو آن طفل چاره از رفتن
 امان گرفت سر رویکهای کرم
 پس آن صغیر از رده جان بجان تباه
 پس از مشقت ده با هزار شور و شغف
 گرفت بازوی آن طفل ز جو سنکین دل
 چنان فکند شو محملش ز راه عناد
 فغا کشید که جان رفت عمر ز اعضا
 بیاز مهر بکش سو قیله پایم را
 جز آنکه جان سپر نیست حاجت دگر
 چو دید زینب ز آن طفل ناله گشت بلند
 بر کشید چو جان افلیل بی جان را
 ز مهر بر کل رویش کلا با شک فشا
 بسوز خود از انغم کرد در خوابه شام

بجود ز خوف سراپا چو بید میلزید
 چه تنک حوصله شد و بسو صحر اگر
 پیاده رفتن از بس بیانش ابله بود
 زیاده را مد و بر سفتاد و کرناشت
 هژاد سر بر بیابان چرا کزیرانی
 بهر کجا که روان گشته عمره امر نینب
 جواب گفت منم خواهر علی اکبر
 بگفت پس دلم از داغ باب مجروح است
 بگفت سو ختم از تشنگی مراد ریاب
 بالتماس در آمد بناله و شیون
 گرفت مجر و بر پای پر زانبله بست
 پیاده در جلوا لب رو طهار براد
 رسید چونکه نزدیک محمل زینب
 بلند کرد و بیفکند جانب محمل
 که او بجانب دیگر برویجا افتاد
 بهم شکست رو سنک استخوانهایم
 بر بندانید آخر تو چشمهایم را
 بغیر آنکه فتد دید بر سر پدیرم
 ز پشت ناله سرخا خویش را افکند
 بگرد خاک بر خاک زد کویان را
 بهر طریق که بودی مجلس بنشانند
 از این قصه شدش زندک بدهر حرام

ز بانحال علیا جنب زینب خا تو بر با سرانور عظمه اها عشر

حال اطفال خود ای پیشرو قافله بین بسرخار مغیلان بره شام بلا ایکه نزدیکتر از جان به تنی زینب را نشوم هیچ بهر مرحله از توحدا کو سر ترا بسنان بینم و گاهی به تنور سرما باز و سرماه بنی هاشم را سراغ بر سر نیزه بود پیش دیاب معنی بسمله در ابروی کبر نبکر یدش انصحنه که جوگ رقم نام توزد	کردن سلسله بسته یکسلسله بین سر رهنه همه را پای پر از ابله بین مداهی میان من و خود فاصله بین عشق خود را بدل خود را حله بین زنده ام باز مرا صبر نکرد حوصله بین اندرین مشعل در محفل نامشغله بین ایسبک سیر بسنکین دلی حمله بین حال انصحنه در معنی این بسمله بین روخورشید فلک را رقم باطله بین
--	--

مکالمه حضرت سید الشاجده با ابن کحلوت

ایستگو تو باین فرقه کافر بر کو ما دل غمزه و دیده گریان دارم این سر زده زهراست که بر نیزه شده بر از دیده لیلای تو سر کبر را سر رهنه سر باز از صبر زینب را شمر را کو بند فاطمه را نزد یزید جود یا ااه از انقوم که بال رسول	بیش ازین خون بدل خنشد ما نکنند خلق را گوی ما خنده بیجا نکنند پای این نیزه بگو ای همه غوغا نکنند تا نظر خلق به بدتابی لیلان کنند تا با و مرد دوزن شهر تماشا نکنند تا که از بهر کنیزش تمنا نکند محکما بیستم بجد و پروا نکند
---	--

شکایت از روزگار غدار و رنج مداد

ایچرخ چو ما خوار نکردی دگر بر چون راس حسین تاج سر نیزه نکرد چون قد شرین بر کشته عباس همچو دل خونین حسین از غم اکبر لب تشنه را غوش پدر چو نعلی اصغر	همچون دل ما خوار نکردی دگر بر پیش رخ اطفال سر تاج وری را از مرگ برادرش کشتی کمر بر از قتل پسر داغ نکردی پدر را از ناولک بیداد نکشتی پسر را
---	---

از بهر تماشای بیاز نبود
چو زوی سکنه دگر از ضربت سیل
در کنج تنور از پس کشتن بسزاک
چو جودی ماتم زده اندر نظر خلق

چون رنوب مظلومه زن خونجگر برآ
نیلی ننمودی رخ همچون قمر برآ
چون راس حسین کی بنهادی تو سر برآ
قیمت نشکستی بخراسان طهر برآ

گفتگوی حضرت زینب با مظلوم علی (ع)

ای برادر بفدای سرتو زینب تو
روزگار سرنی داری و شب جابر تنور
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید
از چپ راست همی تیغ رسد بر سرن
حال کاندر سرنی سنک زنند تاسیر
که رخت سرخ چو خورشید کهی زرد چو
عابدین پای پیاده برو میخوار بود
جودیا تا تو شدی ماحدح اول رسول

زعطش چون گل پژمرده چو اشد لب تو
روز از روز تو میسوزم و شب از شب تو
هر کجا میری اید بقفا زینب تو
گاه از راست همی ایم و گاه از چپ تو
بعد ازین تا چکند چو بجنابا لب تو
کرد بیتاب مرا سوزش تاب و تب تو
زیر پای سپر سعد لعین مرکب تو
سرفراز ابدیست از زوی منصب تو

در راه شام

شد ز بسیاری غم خوندل غم پرور ما
هر کسی را بجهان یاری و غمخواری هست
ایخوش از روز که کشتیم چو بر ناقه سوار
ما از نان بیکس بی مونس از کین کشتند
شمر بر داسر ما معجز عباس کجاست
لبا خشک زبانی و میکت زین قوم
ز سنن بر سر غاسر و روان سایه نکند
نان ما خون جگر بر روان اشک بصر
جودیا قوم مدنی بین که حسین را کشتند

داد را کیر از این قوم مدنی داور ما
نیست جزاه جگر سوز کسی یا ورم ما
بود قاسم طرغی در صراطی اکبر ما
قوم بیشتر و حیا اکبر ما اصغر ما
که بیکر دزکف شمر لعین معجز ما
ندهد اب بباغیر و چشم تر ما
سایه نیست جز از سایه او بر سر ما
متکا مگشت ره خالک سیر لبتر ما
باز گفتند بود جد تو بیغیر ما

نامرغشتن این سعد بیزید پیلد و روشما

این اسیر از افریت شوی شهر این عیشان بر سر ایشان بیندازیم از نو معجری ریشما از کردن این قوم برداریم ما بر سر هر دپوشا این نشان از چشم خلق جود یا نظم تو هر جمیع که بنمایم فکر	یابدلت سگ چشم خلق از ارمیشان یا که معجکهنه را از فرق برداریمشان یا که در کردن غل و زنجیر بگذاریمشان یا که اندر هر تماشا کرنگه داریمشان صبر و آرام از دل غمدیده برداریمشان
--	---

جواب نامر این سعد مر و در ملعون

خاطر مرا شاد کردی خاطر شاد ابر سعد حالیا از کهنه ز کس تیشۀ ظلم و ستم خود نشین در سایه بنشامیان افتاب از در دروازه اویران نما رأس حسین رأس اکبر را بنوک نیزه بنما جلوه کر خلق را بر کو مبارکباد یکدیگر کنند یا ز سیل شک جود یکدیگر عالم را خراب	خدمت ما را نخواهد رفت زیاد ابر سعد ریشۀ اعلی بر کن ز بنیاد ابر سعد سز ز همنه زینت کلثوم نا شاد ابر سعد سنگ بارانش نما از ظلم بیداد ابر سعد آورا ز این دژ لیل را بفریاد ابر سعد کای پختن عید نگذار در دهر زیاد ابر سعد کو چه جائی در جهان نکذاشت باز ابر سعد
--	---

گفتگوی مرد شای با حضرت سید مجتهدی در بازار شاد محنت انجام

بگفت اهل کجائی وطن ترا بکجا ست بگفت دین که داری تو ای مجتهد لقا بگفت خندۀ این از خسته جان قران بگفت بهر چه افکندۀ سر اندر زیر بگفت سوخته عمامه تو از چه چنین بگفت از چه بدندان همی کزی لب را بگفت از چه ترادرقفاست دیده دل بگفت از چه نمائی به پیش رو تو نظر	بگفت ز اهل حجاز و مدینه منزل ما بگفت یافته از ما رواج دین خدا بگفت هست عرا ایرایه اندر شان بگفت کودنم از رده کشته از زنجیر بگفت بس بسیر و میخندالتش کین بگفت مینگو سر بر همنه زینت را بگفت تو رسم از آنکه قد سکینه ز محمل بگفت مینگو هر صوت علی اکبر
---	---

بگفت کیست همین دختر ستم دید	بگفت فاطمه نوحه و س غم دید
بگفت از که بود این سر غریب سخن	بگفت هست همین راس قاسم بن حسن
بگفت از چه نگاهش بود باین ناش	بگوید گفت که این نوحه و س از دام
بگفت کیستی از که خود ترا نسب است	بگفت جد کبارم محمد عرب است
از این حکایت جان سوز جود یا بگذر	که جای اشک زهر دیده ریخت خون جگر

مرثیه در درود شام بخت انجام

باز اسم کوفه آمد در میان و نام شام	اه ااه از صبح شام و وای وای از شام
روز اندر پیش چشم تیره تو آمد ز شب	بشود کوشم اگر از خلق دوران نام شام
ابتلائی که بلا را ما جوای کوفه را	حک نمود از لوح هستی بخت الام شام
بیخانی بین که بایکدیگر از قتل	میدانید مبارکباد خاص و عام شام
ان بان نان و تصدق دادان خمایل	اهل بیت مصطفی را این بد اگر ام شام
اه از آن ساعت که زینب بر سر بازوها	میزندش سنگ بر سر از درواز با شام
چون سوز مرزاقش اینغم که از کین بختید	التش اندر فرق عابد خلق غور شام
جود یا شام است زان رو تیره تا صبح	کامداند در هر از صبح اینچنان تا شام

در درود شام کمال سحر با اهل بیت طهار

چو دید سحر را شهر شور و غوغا	بهر گذر خلاق لوائ عیش بپاست
نخاص عام زیر و جوان بخاطر شاد	چهره زعید کنند هم مبارکباد
نمود خلق کف خویش از حنا رنگین	ببستند تمامای شهر را ائین
سؤال کرد ز شخصی که اندرین کشور	چهره داده کون عید تازه است
جواب داد که امیر از چه حیرانی	در این ولا مکر از جمله غریبانی
خروج کرد کسی از حجازیان بیزید	کلوی تشنه سرش شمر دوزن برید
هنوز بود در این گفتگو بناله واه	که شد زد و در نمایان چو کوه کرد سپا
رسید سحر چون زدیک اسپاد الم	بیای بود و دران سر زمین هزار علم

بیای هر علی دسته دسته بار دیکو
 ولی میان انشا میاوان لشکر
 بر پیش ناچه هر یک سر بنوک سنا
 زنان بجان غم چهرها خواشیدند
 ز خون دیده و دل کشته جوعه نوش هم
 سر حسین بستان پیش محل زینب
 بر پیش محل لیلای سر علی اکبر
 بر پیش ناچه عریان و مبتلای اسیر
 ز یک طرف برو ناچه غابد بیار
 چو دید سید سجاده را باین خواری
 پس از جواب بیاو گفت ای نکوف جام
 بگریه گفت منم سهل ساعده که مرا
 کفون تراست اگر خد متی بجا ارم
 بگریه سید سجاده گفت کاید لریش
 تو قم ز تو این است کوزه یار می
 شنید سهل چو این گفت کوازان ناشاد
 گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود
 بسهل داد پس انشال و گفت ای افکار
 از این معامله پس سهل سرفراز آمد
 پس انگلیل یکی قطعه دیگر از ان شال
 بکیر قطعه این شال را تو از من زار
 گرفت سهل چو زنجیر را ز کردن او
 غرض بعد الم ان تا توان زار و هتیر

ز وجد خنده کنان شامیایکد یگو
 سوار ناچه عریان عیال پیغمبر
 همه چو مهر درخشان و چومنه تابان
 تمام خاک مصیبت بفرق پاشیدند
 شد ز نو سر خود سیاه پوش همه
 سواره شمر و سنان در مقابل شب
 بر پیش چشم رباب خون سرا صغر
 بنوک تی سر عباس همچو بدر منیر
 سرش بحیب تفکر و دیده اش خون بار
 سلام داد و را از فراق غمخوار می
 تو کیستی که نمائی بمنا ز مهر سلام
 کمینه بنده خود خواند سید دوسرا
 قبول امر تو را من بجان خریدارم
 که از تو نیست مرا حال یکتوقع بیش
 برای زینب مظلومه محجری ارم
 گرفت شال سر زده انجناب هاشم
 بدست خویشتن انگاه قطعه قطعه نمود
 بیرز بهر اسیران بده بزینب زار
 گرفت و برد بزینب سپرد و باز آمد
 بسهل داد که ای خوش سرشت نیک قبا
 بزیر حلقه زنجیر کردم بگذار
 بر بخت خون و جراحات تا بدامن او
 نهاد پاره انشال ز بران زنجیر

بغیر شمر لعین جو دیا بھیج دیار نکر د کس بغل جامعہ تن بیمار

زبانحال نہینب خاقق نہینب شام

فلک از جور تو خون شد دل من زینم منکے بد امان بتول خوشدل ایچرخ کہ از کوفہ و شام ای برادر چه شود کاندہ شام چہر بنمای کہ از صرصر ظلم خبر از دل دھد و داغ دلم وای بر من کہ چهل منزل بود رودم جان زن از دیدن شمر	دو صد اہ از دل بیجا صل من بود ہر شام و سحر منزل من استین گشت برخ حایل من وقتی اتی تو بسر منزل من شد خاموش چراغ دل من رویدان لالہ کہ از اب و گل من سرور و بروی محمل من بمقابل بنکر قاتل من
--	--

دور اہلیت بشامند و باغ غم فر جاہ

روایت کر چو اہلیت شاہ شہید از انطرف ہمہ زادست از حنار نکین از انطرف بفلک بانک طبل و بربط و نا از انطرف ہمہ اطفال سنک درد امن از انطرف بکف جملہ جامہای شراب از انطرف زہیاہو ز پیر تا برنا از انطرف ہمہ در عشرت و مبارکباد از انطرف ہمہ زاد ربد لباس حور از انطرف ہمہ طفلان بر دید و شنید از انطرف ہمہ در غم فہالب خندان از انطرف بر پس پردہ اہلیت یزید از انطرف ہمہ بنشستہ رویکوسی زر	شد داخل شام از جفا و جور یزید از انطرف ہمہ پاہا ز خار رہ رنگین از انطرف ہمہ در نالہ حسینم وائے از انطرف ہمہ فرق شکستہ در شیون از انطرف دل طفلان ز نقطہ اب کباب از انطرف سر اکبر مقابل لیلہ از انطرف سنان راسق سم دہانہ از انطرف ہلکی بستہ در غل و ازنجیر از انطرف بسترے سر علی اصغر از انطرف بفقان رو نا قہر یان از انطرف سر زینب بر ہنہ جو نخواستید از انطرف ہمہ اسنادہ فرق بمعجز
---	---

از این طرف سرشوم یزید را افسر	از این طرف سرشوم یزید را افسر
از این طرف زخا چوب کین بست یزید	از این طرف لب دندان خشکشا شهید
ن جها بدید جود سیاه چون شب شد	چند در خواب بر سقف جای زین شد

در ورودی شام غم فرجام

ایسر ز نوک نیزه بین	غوغای خاص و عام را
چون صبح روز عید بین	بازار شهر شام را
ایسر که بودی زینت	دوش پیمبر روز و شب
چون شد که کودیک گشتا	خشت لب هر بام را
ما سر برهنه نوحه کر	در خند اعدا سرسیر
کودیک عید تاز	امروز اهل شام را
مادید کریان سر	بر ناقه عریان سوار
نظاره کرنکر بمبا	این قوم نا فرجام را
ای کعبه ما کوی تو	محراب ما ابروی تو
هر جا روی روسوی تو	بندیم ما احرام را
اهل و عیالت را خن	بستند بریک ریمان
ایدست حق بازو کشا	این بستگان دام را
ایسر که کوثر قطره	باشد ز جام فیض تو
اوخ که اینک بولبت	ریزند دُر د جام را
امروز روز احو است	دیدار باشد چوندی
بگذاریم بر سخت	اکرام کن اتمام را
جود مکن افغان دیگر	این قصه را کن مختصر
کراه جانشوزت شرر	افتاد خاص و عام را

ن المشرقی در ورودی شام غم فرجام

از کینه خونخوارها
از آتش اشزارها
مشکل که من بود کسم از بچ و محنت بارها
اولاد پیغمبر کجا این محنت و ازادها
زینب کجا و نای و نه اندر سر بازارها
سرها ز کعبه نرها پناه از نول خارها
فرق علی اکبر کجا سنک سر دیوارها
قلاده و زنجیر کین بر گردن بیمارها
بران لی کز او عیان آمد بسی اسرارها
جو یا ز پروین شد بلی
از حالت بیدارها

دارم دلی دریای خون
افتاده بر جانم شد
مردم بدوش خود اگر باری کشد آن سا بود
ای استوار اشوی ایچرخ سرگردان شوی
کلثوم غم پرور کجا ویراهای شام غم
خوار نکر کاهل حرم مجروح از سزا قدم
ای فراق کاش آمد سنک از سر پاپست
اهم بنیاد سیر هریک بر تخت زر
در داکه زد چوب جفا از کین زیند بجا
بیداری جودی برو
بیدار دارد اکی

فی المرتبه

نسخت هیچ دلی در زمانه چون دل زینب
ز اب غم بر شتند کوئی تا کل زینب
برید سر ز قفای حسین مقابل زینب
قرار و صبر تحمل بودند از دل زینب
بغیر معجز نیلی چهره خایل زینب
سحر سین بسنان پیش روی محمل زینب
چو گشت کنج خوابه مقام و منزل زینب
که خندان کس اگر زد در مشکل خود

ستم ندید کسی در جهان مقابل زینب
نکشت شاد دلش از غم زمانه زینب
فغاوازه از اندم که شمر دون بدب شط
فتاد دید چو در خاک سو قامت اکبر
میا لشکر اعدا بر راه شام بنوری
بگردن نافه او کوفت باعشرت و اما
نه اب بود نه نانی نه شمع و نه چراغ
چگونه شرح غمش دارم کند جود

در مصاعب احوال زینب خاتون بطور خطا

خلد شد غمگده زان خانه ویرانه تو
گشت ویرانه نشینان در یکدانه تو

شد ویرانه شام از ره کین خانه تو
ای صبا فطر اکوی که زینب شد اسیر

آمد تا بجهت ساقی ایام ز میخت اشار ادا ل اگر بهر تو خوشد نه عجب رعدا ساز جگر ناله برآمد از سنا تا که شد بازوی تو بسته زنجیر ستم کرده سوزاخ بخت جگر ز هزارا بخرابر شب تار از سر شاه شهدا یکن و طاقت اینقدر غم ورنج والم خود یازین می مانی که تو داری کشند	بجز از زهرالم هیچ به پیمانه تو در مقامی که بسوزد بتو بیگانه تو که در کوه بخواند کسی افسانه تو کیست آنکس که دلش نامده دیوانه تو کعبه هر نیزه که بنمود سپه شانه تو شمع افروخت عجب چرخ بکاشانه تو افزین باد باین همت مردانه تو اهل تقوی همه دردی کن پیمانه تو
---	--

زبان خال علیا جناتیند خاقان

گر که زری ای دم باد صبا کو بحسین را که نبود این چنین تو بجان زینب محزون بشام جای تو اندر بر جد و پدر دست تو بکشوده بکیسو خود تکیه که تو پر روح القدس با همه غم ساختم لیل نیست اه که خواهش بکنیزی کنند وای که خرمات صدق دهند خود فالان زالم همچونی	یک نفسی سوی دیار بدلا قاعدۀ مهر و طریق وفا تو زالم فارغ و ما مبتلا من بکف خولی و شمر د غا بازوی ما بسته همه در قفا خشت خوابه است مرا متکا طاقم از طعنه اهل جفا ز اهل و عیال تو کرده دعا اهل ستم طفل تو را بر ملا چند زهر بند برادی فوا
---	--

مکالم علیا جناتیند خاقان

ایدا دسر اندر ده حق تن باضافت تو کشته و غابد بغل جامع در بند با با چشود کز بی لجونی زینب	افزون زهر را آمد بجان قواف ماوای یزید است برا ورنه خلافت یکشب قد می رنج کن از سر افت
---	---

ایمظهر حق نیست تو را بعد مسافت
در شام شبنم اگرانی بضیافت
خندند بیکدیگر از روی طرافت
بس دردم افتاد از این قوم محافت
بخشیده روان بر تن و اندام لطافت

که جسم تو در کربلا راس تو در شام
نان خوندل لب بصره ارمز برایت
اطفال تو بیند مرادید کریان
تزدیک برانست که جانم رود از تن
این نظم روان بخش تو جودی زروا لے

مکالمه حضرت کنیه خاقانی در بایدها

سکینه سر ز اوردی خواب هسته هسته
کشود از گردن و بازو طناب هسته
دل پر آتش و چشم پر آب هسته هسته
درد ستاورد سوراخ آب هسته
بزی آوردان راس جناب هسته هسته
سؤالش را بداد انسر جواب هسته
بگفت از دیده تر نوشت آب هسته
بگفتا میسر در روز حساب هسته
بگفتا کامیاب از روشی هسته
بگفتا میشوی مهمان آب هسته
چهار بگرفت همچو افتاب هسته

چون مستحفظین را خواب برد و پاسی از شد
لب خود را تکلم بست و اما دل پر از شبنم
کشید نگاه رخسار غم بیای اندر رخسار
چو چشمش بر سر آب افتاد آهش گذشت
که نا که زمر زمرا نشاخر خم کردید از بالا
پس نطفه عین گفتا بانسر سر گذشت خود
بگفتا ای پدر از تشنگی جانم بلب آمد
بگفت از سیلی شمر لعین رو بر شد
بگفتا بی علی اکبر نخواهم زندگی دیگر
بگفتا ای پدر هر جا روی ایم بهمراهت
بعالم فخر کن خود که شعر و شفت اخ

فی المرتبه

صبح عالم از چهره و چون شب تا زامده است
عید و ماتم بهر کفر و دین بیکبار آمده است
بین چنان اشق القتر انیک پدیدار آمده است
قطع از تن دست عباس و لا و زامده است
از جفا و پامال ستم مرکب آمده است

ابو ماتم از چهره انیک چشم خونبار آمده است
از شکست زانو زهر او از فتح یزید
یا رسول الله بیافرق حسین را شوق
اکن بود ستای پدر از استین که تیغ کین
محبوبی کامش آید بیدند که نقش ق سمش

کوخندند حمله اصغر یفتا رانده است
دید کرد ناقه اش محشر پدیدار آمده است
بر ساد رجو چون یوسف نیاز آمده است
نیلگون از سیلی شمر ستمکار آمده است
شد جرات بس پیاده بر سر خار آمده است
سنگ بس از بام و ذرفرق بنیاد آمده است
ختر از دیک جت خریدار آمده است

ایضا بنما بر تیرب رود اصغر را بگو
اه از انصاعت کز زینب بر سر بازار شام
سر بار از محل ای لید که راس اکبر است
بنکر از هر که رخسار سکینه همچو ما
هرها هسته و یکد که پای نوعروس
خال عمرش شد بنیاد اندر سر بازار شام
جود یاد دولت تو را بس اینکه هر نیت تو را

بر در اهل بیت مجلس یزید غدار یلید

چو در خواب رسیدند بارگاه عنید
رخ سکینه ز سیلی یکی نمود کبود
ز سر کشید یکی کهنه معجز زینب
رقیه زاد یکی کعب فی بشانه زد
تن چو عوی دی ان تیره رو بامو بست
دوازده تن ایشان بیك طناب بست
کشاکش اسو بر میزد او رند
تمامشان بفتادند روی یکدیگر
نشاند بود در او هفت در جهنم واد
زدند کعب و سنگ چو بشان بر سر
نشست روی زمین باد و دید خونبار
چه رو داد که جان بنیت رسید بلب
چرا بجا افتادی چو پرتو خورشید
قسم بجان تو و روح اقدس پدرم
ز کعب نیزه عدوان کردند از من

برای برد نشان سوی بارگاه یزید
یکی عمامه سجاد را ز فرق ربود
یکی بسان اجل قناعت بر سر زینب
یکی بشانه کلثوم تازیانه زد
عروس را یکی اندر طناب کیو بست
کسو ذالمی انگاه بر تقدی دست
تمام را چوبیک ریشماز کین بستند
ولی به کشش ریشما بهر معبر
عمارتی که در او بود جای افتادار
زهر دری که کد نشندال پیغمبر
رسید بر در هفتم چو زینب افکار
بگفت زین عبادش که یکشیده لقب
یکوی حالت خود بامن ای زجان تو مید
جواب داد که ای نوزم دیدگان تو مر
ز سنگ قوم جفا پیشه سر زندار من

بهر کناره بیار و ز شود محشر بین
 بین بخلق تماشا لی اندرین منزل
 چنان مقابل این زاده حرام دوم
 مجلسی که یهود است و کبر و نضانی
 هم کتد ز قتل حسین مبارکباد
 که نیست بر درو با مشن بجز تماشاگر

کشایچشم و بزم یزید کافری
 بین بکسی و کرسی نشین این محفل
 سز و هنر چنان سوی بزم عام دوم
 چگونه روی نمایم باین پریشانی
 چنان در سوئی که خلق باد لشاد
 چنان بیاد رکی دو کم من مضطر

مکالمات یزید ملعون با مشرطه اماره

زود تر میخواستم ای چار دیواری آمدی
 پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی
 کی شب سینه ات از ناوک تیر آمدی
 کی چنین از مرا عباس جوان پیر آمدی
 دیدم آخر بر سر غش زمین گیر آمدی
 تشنگی خندان کشیدم کن جهان سیر آمدی
 کی عیالت بستر از این سابه تخریر آمدی
 کردن غایب حراجت کی ز زنجیر آمدی
 زینت در شاکی باهش بکیر آمدی
 ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی
 بر کلوی نازک اصغر چرا تیر آمدی
 از چه بر صورت چنین مانند تصویر آمدی

ایسر اندر بزم ما بهر چه دلگیر آمدی
 گریه بود بر سرت ایسر هوای سردی
 بر قول حکم من کور سرهادی بحسین
 دست بیعت کر بمن میداد ایجان جهان
 بود روی اکبرت کور شک ماه آسمان
 دیدم آخر لب شط فرات ای تشرب
 نکسلا نیندگ زهم کور شتر امر مرا
 سرنی بچید ایسر کمر تو از فرمان من
 در شکست من نبود در تمام روزگار
 کو که نکشود زبان در طعن من کی بپشت
 کو خدنگ کینه من در گمان نکذاشتی
 خود یار نغم ز فتر کر ترا جان از بد

مکالمه علیا جناحی رشید نقاب نیک خاوق

تیرالم بجان پیمبر من یزید
 بودم دمام زینت اغوش فاطمه
 از بس کشیده تشنگی ایسر بکوبلا

چوبستم بر این سرافور من یزید
 ایسر که نیست از زدنش بر تو و اهره
 ناشد هنوز لعل لب او چه کهر با

از هر سری باین سری یکس عتاب شد
 اینسر سبیخ نیره فتاده است بزین
 خولی هاده است بخاکستر تنور
 اوختند بر در و از های شام
 اوزارواست چوب زدن در کد آمدن
 از و جذا و بنا شرمای یزید
 اهش بان ستم گویدین او نکرده
 ظالم بوسه گاه بنی چوب میزنی

تفاهمین نه از تو بدین سر عتاب شد
 از ضرب سنک کینه اینقوم پرز کین
 ایند که افتاب روی کرد کسب نور
 اینسر که داده بوسه بان سیدانام
 اینسر که دیده اینهمه جور معاندین
 بناز کرد کار خود از رمی ای یزید
 زینب چو دید کشت امیدش شمر نکرد
 آخر بطعنه گفت بزن خوب میزنی

گفتگوی حضرت سکینه در مجلس یزید و وزیر یزید

رخشند چوماه آسمان است
 از رده ز چوب خیزان است
 خم قد فلک هلال سان است
 کش مهر چراغ آستان است
 چون هاله بباد آسمان است
 نامش علی اکبر جوان است
 سوراخ ز تیران سان است
 هر لحظه رباب در فغان است
 از گوشه چشم او روان است
 بهر شب و روز نوحه خوان است

این سر که بطشت زرعیانست
 باشد سر باب من کز اینسان
 این سر که به تیغ ابروانش
 باشد سر عم تا جدارم
 این سر که خطش بگرد عارض
 از ارم دل فکار لیل
 اینسر که کلوی نازک او
 باشد سر اصغر آنکه بهر ش
 اینسر که بچهره اش حسره
 باشد سر قاسم آنکه جودی

مکالمه علیا جنات بنی خاقان و یزید

شادی از اینکد راس حسینز ابرید
 بنشین کون که خوب بطلب سیده
 خرم دلی که پرده ما را درید

اند هر بر تاز تو خوش از امید
 مشرد و شاد و خرم و خندان بروی تحت
 جاداده پیرد زنان خود ایلعین

جاداده پرده زنان خود ایلین
من ایشاد بر سر پا و کسی نکفت
که بفروش حکم کنی که بقتلها
زینب کجا و تابلسیری که این ستم
باعترت بنی زچہ بنمودی این ستم
شادی ندیدن رخ اکبر و ^{اشو} شش
جود اکو که روز تو زینم نکشته شب

خوردی که پرده ما را درید
بنشین که روی خازمغیلان دود
ظالم مکر تو آل علی را خرید
باشد روا بیک زن ماتم رسیده
با انکه زو سفارش ما را شنیده
بنی دمیکه سینه از نو دمیده
یو نضیح از چه سینه بناخن دریده

گفتگوی حضرت سکینه خاتون

جای یزید ایمر جان بنکوسر یازرا
عمه یزید بیجا از بعد کشتن ازخا
باز و ما بریشما بستند از چه کوفی
زین ظالمان ^{شخو} بس که بریدارد در کلو
بر پای تحت ایلین ایستاد زین العابد
زنجیر قهر بدسیر در گردن غابدنکر
خود ز شا انس و جا دیگر انجیر عین

با صومطرید برش ده ساین آوارا
چو از چه بر لب میزند شامیخ اعجازرا
هر کز نمی بند کسه پرغ بی پروازرا
فریاد کز جور عدد نتوان کشتد آوارا
عمه باین خوازی بین از شاه با اعجازرا
پر بسته زود صعوبین این خسر شهبازرا
اکه سخن زان داستا نا محرمنا نازرا

مکالمه علیا مکرّمه ام کلثوم

ایسه رو که روز دو جهان از تو شست
اینس را که توریزی برخش درد شراب
گاه اینس لبنا بود و کاهی به تنور
چوبکین زین لب زین کوهر دندان برد
ایر عیلمی که نکه داشته بر سر پای
لب بر بند از سخن دید کشا زشت مگو
این زنی کوشده انکشت نمای زن و مرد

کشته نشسته حسین را و چه وقت طریبت
لؤلؤ مجشرف کوهر بحر لبنا است
باز بهر ش زچہ درد دست تو چو غیبت
که بیمی بجهان زنده از این لعل لبنا است
غابد سوخته جانست که در تاب تبنا است
زشت گفتن ز بزرگان نه طریق ادبنا است
زینب است این و همین دختر شاه عربنا است

بوده این پرده نشین حرم پیغمبر
نوعی که طبع بهر کنیزش کنند
این صغیری که دهنش بتصدق و
کردهی خان عجبی نیست از اینم جودی

حال از جور تویی پرده بشام و حلب است
ناز پرورد حسین فاطمه خوش لقب است
میوه قلب حسین از لب همچون رب است
زندگانی پس ازین ریخ فراوان عجب است

آوردن اهل بیت اطهار را مجلس یزید

ایهند دی تو باش خاموش
در بزم یزید دیده بکشا
امروز نه روز نامرادی است
بر بند لب و منا نظا سره
بنکر یزید کاندرا یوان
هر طایفه بین که دست در دست
هر کس که بخواهد آب نوشد
ای هند دی نمنا نکاه
بکشا نظای بلند اختر
تا آنچه ندیده به بینی
ایستاده میان خلق نالان
خواهی بجهان اگر عزیزی
انگاه نگاه هند نالان
دیدانکه ستاده حلقه زن
از جسم هم برون شده روح
بازوی همه به پشت بسته
بر طعن یزید لب کشاده
هر لحظه که انلیل افکند

بر حرف کنیزکان مده گوش
بنکر چه قیامت است بر پا
هنکام سرور و عیش و شادی است
بر چنگ و دف و نی نقاره
و تخت نشسته شاد و خندان
بر کرسی زر همه نشسته
اندر عوض شراب نوشد
بنکر با ساس پادشاه
یک لحظه بیای تخت بنکر
از باغ طرب کلی بچینی
بین جمع زنان مو پریشان
اور هم را پی کنیزی
افتاد بچایب اسیران
در مجمع عام کرم شوند
از ابله پای جمله مجروح
اعضای همه بهم شکسته
بیمار بر اثرش ستاده
بنشسته ز ضعف بادل زار

گفتند و زاکر و خوزیر
 ناکاه نگاه هندیان
 پیرامن طشت زرسی چند
 در دست یزید شوم ابر
 با تیغ جفا بس فرازی
 زین جور و جفایان بد اختر
 لعل لب او چو غنچه بس گفت
 کای ظالم زشت شوم کافر
 کاهی طلبی تو در حضورم
 که بر سرفی خلا یق شام
 داده بلی که فاطمه شیر
 کیر من عزیز کرد کارم
 انی طفل علیل من چه کرده
 این جمع زنان مو پریشان
 ناموس خدا و هم رسوایند
 زینب که بر اوت ستاده
 خاتون خیام عصمت است این
 الشکر که فرود درت کلم
 شد روز بر پیش چشم او شب
 پیچید بخویش و لب بپیش
 برداشت بقهر چوب و انگاه
 زینب چو دران میان آشوب
 از آتش غم بشور و غوغا

منشین برای امیر خیز
 بر طشت زرو سرش افتاد
 در خم ماه اختری چند
 شمشیری دید پر ز جوهر
 میگرد بر اس شاه باز
 ناکاه بگردش آمدان سر
 با او بزبان حال میگفت
 من با تو چه کردم ایستمر
 کاهی فکند در تنوم
 سنگم بزندان زد و بام
 آزوده کنی ز نوک شمشیر
 بر غم شما کناه گارم
 این بسته در رسن چه کرده
 کاندید بر تو ستاده نالان
 پرورده حضرت بتو لند
 در ورطه رنج و غم فتاده
 بانوی سزای عصمت است این
 افتاد یزید در تو هم
 میخواست خوش کرد زان لب
 دستش سوی چوب خیزان برد
 آورد فرود بر لب شاه
 بشنید صدای ضربت چوب
 بر جبهت زجا سپند اسنا

گفتا به یزید کای ستمگر
 این نورد و چشم شاه بطحا است
 اینسر که فروغ عالمین است
 بشنید چه دهند نام زینب
 بی پرده ز پرده سر برون کرد
 افتاد بجا کپای زینب
 گفتا بفدایت اینچه حال است
 ای دختر! سمان عصمت
 ایکاش بدم ز دیده نومید
 چون دید یزید ما جارا را
 آهید مرا ز کار بیجا
 گفتا بجواب ای ستمگر
 زینب که خدای را عزیز است
 آوردیش از چه ای ستمگر
 با این عمل ایسیا ه اعمال
 جو دگر چه بصفحه از رخسار زد

زد بوسه بر این لبان پیمبر
 این نوکل بوستان زهرا است
 لب تشنه گریه احسین است
 در شام چو دید شام زینب
 بر سر زد و خویش را نکون کرد
 در ناله شد از برای زینب
 این در خور خواب یا خیال است
 ایکو هر دو دمان عفت
 تا دیده ترا چنین نمیدید
 افکند بدوش او را را
 کردی بمیان خلق رسوا
 رسوای خدائی و پیمبر
 مرهم بر باد ریش کنیز است
 در مجلس عام و دیده تر
 خواهی که نکو بود ترا حال
 بولوح شراره از قلم زد

مکالمه ام الحاکم عمه یزید ملعون

نمای هند زبان را تو یکومان خاموش
 که اینک و غریبان کمان من عربند
 یکی سخن ز خدا گوید و یکی ز بتول
 فغان خلق بعد شور و شین میشنوم
 شده است روز بچشم جهانیان چو لب
 میاد این اسرار از المصطفی با شد

بگفتگوی اسپر ابد زمانی کو ش
 بزرگ و کوچک شاهر صاحب نسند
 یکی بر د ز علی نام و دیگری ز بتول
 ز حاضرین همه نام حسین میشنوم
 بود یکی چو سکنه یکی بود زینب
 کرد در چنین غم و اندوه مبتلا شد

چو گفت آن سخن از آن بهند زار ملول
خوش باش که زینب کجا و شام کجا
حسین عزیز خدا در مدینه سلطان
دقیقه سر صحبت بروی هم بستند
که ناگهان بلب گوشوار عرش مجید
چرخورد بر لب و چو زینب ز حاجت
بگویی گفت که ایشمع عالمین وای
ندامم ای دور از بد تو است چه شور
کهی مجلس این زیاد شوم غنید
کهی کشید تو را بهر اسم و آوازه
کجا است شیر خدا و کجا است پیغمبر
کجا است فاطمه بیند که پیش زینب
چو هند واقف از حال زار زینب شد
ز غم غم زان خویش را بر افکند
زید دید چو بی پرده روی انور او
بگفت از چه درین بزم ای سمن اسنا
جواب داد رد افکنی چرا بسرم
من اگه بخدا از عزیز زینب
همین راه تو جو دگر جسم و جان سوزد

بگفت شمر کن ای زن تو از خدا و رسول
سزوه نه و در بزم خاص و عام کجا
پسین خیال بغافل کمال نقصانست
نظاره کر شو مجلس خوش بنشستند
بلند گشت مجلس صدای چوب یزید
نداشت مقنعه چون بسرد و باره نشست
عزیز فاطمه سلطانندین حسینم وای
که که بدیری که بر سنان و که بر تنور
کهی مجلس شمری کهی به بزم یزید
تو گوشواره عرش زینب روازه
که تا خلاص کنندت زدست این کافر
یزید میزند از کینه چوب بر لب تو
زد و داه چنان پیش دیده اش شیشد
سر برهنه صدارا بگویی کرد بلند
رد از دوش گرفت و فکند بر سر او
میاخلق نمودی مرا چنین رسوا
مکر ز زینب مظلومه من عزیز تر
که ساطعا بنمودم کنیزی زینب
زمین ز شعر تو خون گردید اسما سوزد

آمد هند بجزایه بتماشای اسرا

گفت این کیستی تو در کجا داری وطن
گفت باشه از کدامین فرقه ایما و نسب
گفت که هستی عربی اندر هر شهرت جاو
گفت من این سؤال در گذر از این سخن
گفت این نه ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت ما زار و مدینه منور ما و او بود

گفت روز و شب مرا در نزد او بوده است
گفت ای همیشه با من زینب دلش را
گفت ای زینب که غم نیا سودم شی
گفت قدم شد کمان از مرگ عبا جان
گفت بس اندر بیا با نهاد دید روز
گفت بس سنگ جفا باریک بر ما ز اهل شای
گفت اس و بشام و جسم اندر که بلا
گفت اما داش زیر خنجر فولاد کرد
گفت ای عیش قاسم شد مبدل بر عزا

گفت هیبت آشنائی بوده با خیر النساء
گفت ای همیشه با من زینب دلش را
گفت خاتم بر سر این حقون من زینب تو
گفت زینب این بودی همو قد تو کجا
گفت پایت از چرخ بحر و حست ای عالمی
گفت فرقت از چرخ بحر و حست ای عالمی
گفت ای حقون من بر کو حسین اندر کجا
گفت بر کو امیر خود را حسین اما کرد
گفت قاسم را شنیدم که عمرش کرد خدا

مکالمه حضرت کینه خاقان با عمده مکره

میکشم ناله شبانه هنوز
یا بود بر سر بانه هنوز
تک سیلی نمود یا نه هنوز
التم میکند زبانه هنوز
مرغ دل راست میل آب هنوز
هست در کف کار آب شانه هنوز
مرغ دل جاد را شانه هنوز
پیم از ضرب تازیانه هنوز
چیت این طبل شاد یا نه هنوز
بوسه ناداده استانه هنوز

عمده از مرغ زمانه هنوز
عمده از قتل ما گذشته زید
شمر بر روی بتلی من زار
از غم راس باغ کج تنور
بهر حال لب علی صغرم
زلفا کبر بجا و صغرا براه
گلش دین خوانشد و دارد او
عمده همچون کزیده مار بچولش
دیر کاهیت که کشته کشته حسین
عمر خود تمام کشته شها

گفتگوی رقیبه با علیا خان زینب خاقان

غافل شو که نوبت جان دادن من است
اگر هم ز سر گذشت و سر شکم بمانست

عمه بیا که نوبت افتاد و شیون است
از شدت کوسنکی و سوز لشنکی

زان سنگها که خورده بفرقم براه شا
زانخارها که دفته بپایم براه شا
زان تازیانه که بکفم زده است
من بودم و عزیزی دامن بانبوش
عمر کدام طفل سه ساله زکوی خویش
عمر کدام طفل جز از من بوقت مرگ
فرغم بشهر عزت و جواه شعله بار
بر هر غریب دفن و کفن حاضر او ند
از هم گسست رشته عمر و دلم هنوز
زاندم که چوب بولب با هم یزیدند
جوگه سخن سرود بر احوال خاص و عام

چون شام تیره در نظرم روز روشنست
در دیده ام هنوز جهان چشم سوز^{شست}
بالله که غارت بود اینجان که در^{مست}
چون شد که روی خاک سیاهم نشین^{ست}
اواره کو بگوشه برزنید بر زناست
باز و بر پیمان و طنائش بگود^{ست}
در شام غم که شمع سرتبت من^{ست}
نه بهر من کفن نه مرا و معین است
در ناله از جواحت زنجیر کرد زناست
جانم بلب سیده ز غم دل بشیون^{ست}
زان نزد خاص و عام شنایش مهربان^{ست}

گفتگوی سر مظهر امام با علیا جان بنیب

خواهر می بناله اطفال کوش کن
مکذا رتبا یخرج رود بانک شیون^ش
خواهر نظر نما بکبودی شانداش
اطفال شام سنگ چور یزند بر سر
غافل شو تو ساعتی از ابدان او
یک امشب رفته بود میهمان تو
فرم است کاین اسیرستم در بر من است
امشب بعد از خواهی تا نخواهر آمد
خواهر به بیکن از نیم تو مادر می
امشب قیتره را چو شب ازین بود
فرم او را ورنه سر مهر بر آب بر سر

طفلم رفته را تو زمانی خوش کن
کن چاره جواحت زنجیر کردنش
مکذا ارشمر دون یزند تازیانه اش
خود را سپر نما و چو خاکیر در بر سر
اکاه باش مبدما از خورد و خواب او
فرم ارشد بهر شمر کش فغان تو
اسوده در جهان ببر اکبر من است
پائی نداشتم ببرت با سر آمد
خواهر بگوید کان یتیم تو یا وری
با تو وصیتی که مرا هست این بود
مکذا بخوندل و دازدیده تو ش

از کهنه معجری بنما جسم او کفن روشن نمای زاده چو آغی بتریش کان طفل و قتم را بدگستر طاق	از دیدن سر چو رود جان او زن یاد آرا زغم و الم و درنج غریبش اینم گرفت از تن خود توان و تاب
---	---

گفتگوی خادما نینید مملعون مردی

مخرا به سر سار شهیدان آمد که تور ابهر عیادت شر خوبان آمد که علی اکبر تو زلف پریشان آمد سر عباس تو چون مهر درخت آمد که سویت قاسم داماد شتابان آمد که سراسر نریمان نوکل داماد آمد که مرا بهر نثار سراو جان آمد باش خاموش که بر درد تو درما آمد ز فلک بانک غم و ناله و افغان آمد	مرده زینب که شب هجر بپایان آمد چشم بکشادی ایابد بیمار ز هم ام لیل بطل عطر و کلاب شاه ام کلثوم روان شوزی استقبل نوعروسا بسرازه بر تخیل بیا سینه خراش بناخن ممانا لرواه ایسکینه نثار سرباب اوجان ایر قیومکن افغان دیکو از دژال جودی ازاه تو بس شون خلق است بلند
---	---

گفتگو محضرت زینب با مطهر اهل

عجب که تورایاد دوستان آمد چه شد که از هم یکباره شد فراموش کلی شای احوال عنصیان کن که قاتل تو بود روز و شب مقابل من پیاده از عقب پای من پرابله شد زیاد تر توندید که ز من مشقت راه پیاده آمد ام من چرا تو خسته شد نخوردن آب لب من لب تو از چه بود اگر غلط نکنم هست جای خوب نزد	زدوری بخت ای دلبران آمد کدام جاوز سر و دایره هوش کلی ز مهر نگاه می بیا اسیران کن نملک بس است همین بر جرات دلمن سرو کوشتا پیش و بقا فله شد درین سفر شد از زده که ز محنت زده رسید و بهر چه دلشکسته شد شکسته فرق من از چرخ تو خون او بود لب تابیکو شوار عر شرجید
--	---

زبانها حضرت زینب خاتون باریه

این همانست که در دامن او جای تو بود این همانست که هر دو زهره بنکام نماز این همانست که میرفت چو برق بانگ این همانست که در خواب تو آمد مشب این همانست که چون ذره نوازی میکرد این همانست که تاحق نشاندادش این همانست که تا بر تن او رسیده داشت	بسزای توی او منزل و مأوای تو بود جانمازش تو بینداختی از روی نیاز هر قدر دو بقفا برخ تو کرد نکا این همانست که جانت زغم او ست بلب دست او با سرفین تو بازی میکرد داغ دامادی قاسم زود از یادش شوق دامادی شهراده علی اکبر داشت
---	---

گفتگوی رقیه با علیا بنی نبی خاتون

عجم امشب خواب هر چشم من افکار نیست چون من بی کس شتی در تمام روز نکا روز در کنج خواب در میان آفتاب در تمام شب که مرد و زن بخواب احتند شب بیاد کیست و اکبر بخوابم تا صبح من بحال احتضار وقت مردن بر سرم کرد و اندر جهانم بازی صغره شوم جز که بینم روی باب جاندهم اندر بوش آتش غم روی باب جاندهم اندر بوش	خالقی دارم که او را طاقت گفتار نیست بی انیس مونس و بی یار و بی غمخوار نیست سایه بر سرم را جز سایه دیوار نیست دیده جز دیده پروین من بیدار نیست روزی رویش مرا جز دیده خونبار نیست ایدر بیافا غیر سنک کینه اش را نیست سخنی جان دادن از بهر چنین دشوار نیست دیگر با هیچ کس در ملک امکان کار نیست ایدر بیافا غیر سنک کینه اش را نیست
--	---

وله در این مقام

عجم باش غافل از خال از ارم امشب شبنمای یکرورد که طاقت صبوری از طفل بیدر خلق دایم کناره گیرند اندر خوابه شاه همه تشنه همه کرسنه	کز شدت غم و درد زفته است که در آب بالله ز هجر با هم طاقت نداشت با هم چشد که کیرد اندر کنار امشب غافل باش عجم زین شام تا ز امشب
---	---

زین العباد نامد از بهر پریش من عمر اگر بینم دوی علی اکبر اندر مشام آید بوی علی اصغر در کنج این خوابه که جاندهم بحسرت چو مرا از اینغم منای منع افغان	چون شد که او نموده این کوخار را مشب از آتش فراقش جان می سپارم ^{مشب} رفته است از دل و جان ضمیر مرا ^{مشب} خزانه دل نباشد شمع مرا در مشب کز داغ ایز مصیبت بی اختیار مرا ^{مشب}
---	---

مشاهده نمودن مرتبه خاقان پسر افروز عظمی شاه شهید از اطفال

چون دیدم اطفال بر اس پدر افتاد از واقعه آن سرخوین چه خبر شد آمد چو بپوش از دل پر درد زده من بودم و لطف تو و صد گونه غریزی کردیده کنار هم چون دامن گلچین از ضعف سر بر سر زانو است شب و روز بنمود چو بار اس پدر از دل خویشم فریاد از آن محضه که خاموش شده آن کفتار وجودی بمعانیست مطول	ز دست الم بر سر و از غم بسرافتاد هوش از سر او رفت و ز خود بیخبر افتاد کز شد اشک اشک و خشم خشک و تر افتاد چون شد که نور او دختر تو از نظر افتاد از دیده بدامان من از بس کمر افتاد در شام ز بس قوت شبم بر سر افتاد بنهاد لبش بر لب از پای در افتاد سرازیر این سینه زار و پیر افتاد هر چند بیان تو بسی مختصر افتاد
--	---

افتادن پسر عظمی امام علی علیه السلام

زینب ز روی سینه اطفال سینه چاک دست الم بر زد و معجز بر کشید گشت ایفریه مرده عزیز برادر مر ای بلیل حرم ز چه خاموش گشته ای طفل یاد از رخ اصغر نموده مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی یاد او ز پای پیاده دویدنت	دید او فتاد از سر افروز بر و نیجاک چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید گشتم عجبین معین تو اینجا که بر سر دیدم کد ام جاوه که مدهوش گشته یا یاد کیسوی علی اکبر نموده یا جان ز جسم زار تو مرغان زگر سنگی یا سوز مرا ز جراحت زنجیر کردنت
--	--

در دهر دهن که بود در او تنک دای تو
اینک که همچو نور ز چشم روان شد
با او بگو که زینب نخست را بشام
با او بگو که خصم عزیز نموده است
با او بگو که شمر سه تکر بصد شتاب
با او بگو عراسر بازارهای شام
با او بگو بزم یزید که از هیود
کفتار جودی اینهمه زافرونی غمت

جو خون دل چو بودند اندام غذای تو
اندر جهان بخدمت بابت روان شد
بودند از جفا سوی باز خاص و عام
کلثوم طمع بکتری نموده است
بستی دوازده تن ما را بیک طناب
و داشتند بهر تماشای خاص ما
عابد بیاستاده قرنکی نشسته بود
ورنه امام باخبر از هر دو عالم است

خطاب حضرت زینب خاتون قریه السلام علیها

روی چو زین قفس دهر سوی باغ جان
بگو بفاطمه کای مادر از ره یار بی
تراست کوسر متکای راحت سر
ترا وطن بجان که بجو اهدش دلد
ترا برند اگر سیر باغ و بوستانها
کل بهشت بدست تو که مفرج روح
کنار چشم کوثر اگر تویی سیراب
ترا خوشتر کردل بوصل پیغمبر
لباس در بر تو که ز سندان است حور
تراست که ز شرف غرش راه عشرت مجید
خوش جودی ازین شرح غم که جانم سوخت

سلام منیر و نوزد مادر بر بوسان
عجب حال دل بیکسان خبر دار می
ز فرق من بر بودند کوفیان معجز
ترا بکوشه مطبخ خرابه منزل شد
ترا پیاده روانند در بیابانها
ترا ز خا و مغیلان تمام تن مجروح
هنوز مرغ دل ما ز تشنگی است کباب
سر حسین بر ماست پر ز خا کستر
ترا بکردن و بازو بود غل و زنجیر
ترا برند بخواری بیای تحت یزید
ز سوز فراق تو مغز استخوانم سوخت

مکالمه علیا جناب زینب خاتون

بیای تو ازین غساله از طریق و فیا
مکن خیال که از اهل روم و تاتار است

باین صغیره بده غسل از برای خدا
که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است

سر در سینه سلطان عالمین است این مکو که از چرخ پیچو کهر باد دارد مکو که زخم بپایش برون بود ز شما مکو چشد که بخواری سپرده جان طفل رخ چوماه منیرش اگر بود نیلی اگر شکسته سر این ندیده کام بود جراحته که خود این طفل را بشا نرود بکودنش از زخم کز چو بنجیر است سرود خود اگر شمه زحالت او	رقیر دختر طلوعه حسین است این که داغ تشنگی دشت کربلا دارد که روی خاومغیلان دویده در شبنام شبیشام دسیری نخورده نان این طفل براه شام بسی خورده از خا سیلی ز ضرب سنک سر کو چهای شام بود ز ضرب کعبه و چوب و تازیانه بود جواحتی است که از حلقهای زنجیر است دلش نمائند که کوید کشد خالت
---	---

زبانهای احباب هم رقابت میکنند

چکوم زانچه در دوران من دور از وطن دیدم بدست خود کفن کردم بکودنش برادر را سلطان اکشتند ببردند، انکشتش منم انغم نصیبی که از اقامت از مادر منم کاندرا بشار ویت شاه لب تشنه در دیدم حاتم جان چون ز تیغ کوفته عدو منم زینب که از جور و جفا کاران این امت منم زینب که خود را بر سر بازار شاه آخر کنارت ز اشک خونین بود ز ناله ام کلچین	نریند هیچکس ظلمی چنین ظلمی که من دیدم پس از کشتن تن هر یک بصرای کفن دیدم در یغا خاتم او را بدستاه من دیدم چهار اسیر از بهر خود بیت الحزن دیدم بحال خشک صغری تیغ کین جای این دارم چو کل صد پاره جسم اکبر کل پیرهن دیدم بشهر شام خود را چون اسیران ختن دیدم به پشت ناقه پیش دیدم هر مردن و زن دیدم تو را خود اگر گاهی در اطراف چمن دیدم
---	--

ولادت در این مقام

منم که کرده فلک خاله تیره بر سر من منم که پیش دو چشم من از جفا کشتند منم که قائم از بار غم کماز کردند	منم که چرخ نموده سیاه معجز من دو طفل نور من دوسر و دوسر من در دیدم تیر جفا تا کلوی صغری من
--	---

منم که خال مصیبت فلک بفرقم بخت	شکافتند چو فرق علی اکبر من
منم که بر لب شطشش برادر کشتند	سپاه کوفه بیک لحظه در برابر من
منم که شمر لعین از دوا زده ضربت	برید سر ز قهای حسین برادر من
منم که برده ز راه جفا چهل منزل	سر حسین بستان پیش دیده تر من
منم که شد بره شام شانۀ آنیل	زدند کعب فی از بس ز کین بر پیکر من
منم که بر سر بازاد شام از در و بام	زدند قوم جفا پیشه سنک بر سر من
منم اسیر جفا و منم خرابه نشین	که کشته رو زمین کل ز دیده تر من
درین حکایت از این شرح غمش در حق	که سیل اشک توجودی پشت در من

خطبه حضرت مهدی سجاد علیه السلام

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم	مقصود از افرینش ارض و سما منم
پوشید نیست نزد من اسرار کانیات	زیرا که محرم حریم کبریا منم
مسجود کانیات بود خاک کوی ما	زینت صفای کعبه صفای صفای منم
ز منم ز فیض مقدم من یافت ابرو	مهر منم مکه امیر منما منم
بر جله اولیا منم امروز جانشین	وارث بعلم یک بیک از اندیا منم
بر امر حق مطیع او بر ما سوی مطاع	از بندگی بجز خلاق خدا منم
ان ادبی که دمدم اندر تمام عمر	از ابتدا اگر سیرت تا انتها منم
بر کشتی که نوح در او نوحه گرفت	ای قوم بد کفر بخدا نا خدا منم
انفوسی که سینه بسینا ز غم درید	از داستان واقعه کربلا منم
ان یوسفی که گشت زندان غم سیر	بی غمکسار و بیکسوی آشنا منم
ان عیسی که دار فنا را وداع کرد	بنمود جای بر سر دار بقا منم
با اینهمه حکایت دارم یکی سؤال	راضی بیکجواب کون از شما منم
گویند اگر بزند بود این بود دروغ	گویند اگر منم زچهره اینجفا منم
پرسید اگر که هستم را باب تاجدار	دُرّ یتیم خامس ال عبا منم

پرسید اگر ز نام من ایقوم کینه جو	بیکس منم غریب منم مبتلا منم
بیارد اغ دیده بی یار و بیمین	زین العباد بیکس بی اشنا منم
ان بی معین که دیده سر ناب خویشرا	از قن جدا ز خنجر شمر دغا منم
ان بیکسی که نقش پیرد از بعد قتل	دید از سم ستور ستم قوتیا منم
ایقوم اغریب که روز و روز و دشا	بستند دست او ز جفا در قفا منم
ان نا توان که در سر هر کوچه بختند	آتش بفرقتش از ره ظلم و عنا منم
ان خسته علیل که او را بر و زو	خشت خرابه بود و رامتکا منم
ان سر برهنه انکه نکهداشتش لبا	در پای تخت خویش یزید از جفا منم
هر طایری که بغض است جو دیا	مرغی که روز و شب بود اندر نوام

زبانحال علیا جناب فیض نقایب دین

رو سو کو بیلا کن که من خنشد دل	گفتگوها بسره برادر دارم
نشنه کشتند حسین من و من از بهر	جوها بستبر او از مرثه تر دارم
فرصت کریمه نداندم از چو ز غمش	عقد ها درد دل خونین من مضطرب دارم
رو سو کو بیلا کن که من از سیل شک	شکوها از ستم شمر ستمگوار دارم
رو سو کو بیلا کن که زبیداد یزید	گفتگوها من بیچاره و معجز دارم
رو سو کو بیلا کن که من از شعله اه	شمعها بهر هزار علی اکبر دارم
رو سو کو بیلا کن که ز سیلاب شک	اب بهر لب خشک علی اصغر دارم
جو د اینداغ نه داغیت که ازل	داغ اینواقر را تا صف محشر دارم

زبانحال علیا جناب فیض خاقان

کو بلا یا کر بلا یا کر بلا	باز کشته زینب از شام بلا
کو بلا ای وادی رنج و ملال	ده جوابم انچه را در مرستوال
روز عاشورا در انغو غای عام	کوفیان بردند چون ما را بشام
ماندا جوهر کرده ناصواب	جسم عریان حسین در افتاب

ای زمین تا چند روز این جسم پاک
غیر نواک نیزه جسمش را که دوخت
اسب بر جسم حسین چون تاختند
دست عباس جوان بر کو گذاشت
بهر عبدالله که بودی در کدنگ
نفس قاسم در کجا شد پایمال
حال اطفال من خونین جگر
من در ازو نری که رفتم زینم کجا
در کجا انداخت دستا طهرش
اسمان که زین المرحوم کست

ماند بغسل و کفن بر روی خاک
غیر زخم تیغ بر خالش که سوخت
نفس اصغر را کجا انداختند
مرقد او از چه دور از کشته‌هاست
کرد که بر کشته اکبر نماز
غون و جعفر را کجا بشکسته بال
باز کوداری از ایشان که خبر
ش چو آمد بر حسین از ساربان
باز گویا من بمیرد خواهرش
چشم جودی زین مصیبت خون کست

زبانهای حضرت سید مرتضی علیه السلام

در قتل که رسید چو پای سیکته گفت
این است از من که چو رفتم سویشا
در پیش روی پدر گفت عابدین
زینب بمقتل آمد و گفتا در این زمین
کلثوم گفت در لبت اندرین زمین
لیل رسید چون بدر خیمه گفته بود
آمد بابا بکوشه میدان که اضر
در حوکه چو مادر قاسم رسید و گفت
در حمله که عروس چو آمد بگفت چرخ
جودی رسید چون بکنار رفت گفت

اینجا نموده شمر لعین بی پدر مرا
بگرفت نفس باب کرامی پیر مرا
اینجا زدند کعبه از کین بس مرا
شد خاک غم ز قتل برادر بس مرا
عباس کشته کشته و خون شد بکمر مرا
اینجا بکشته علی اکبر نظر مرا
اینجا سپرد جان و جان زد شر مرا
اینجا نمود جور فلک بی پسر مرا
اینجا نمود معجز نیلی بس مرا
اینجا فرات میرود از چشم تر مرا

مرثیه روز لعین

اربعین شد دین سبط پیمبر آمد

محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد

دو نشد تیره تر از شام چو بانا له واه شور محشر بجهان گشت بیا چون کاکا تو کرد از پنجه غم جامه جان چاک رباب اه از اندم که زد لاله بر او در چرخه عد گفت ای جان برادرند همدگر بر محال هر گجانا له نمودیم ز داغ غم بق هر چه هست بر فیم ز بحر و حی پای سیر و بر سرتی بود و سکنه تا شام دست بسته چو رسیدیم بنزد یکی شا وارد شام چو گشتیم زنی از لب نام هوش رفت از سر خودی چو رسید از بند	اگر لیلایم زار علی اکبر آمد بسر تربت عباس دلا و زرامد با صد افغان بمنزاد علی اصغر آمد بسر قبر حسین زینب مضطرب آمد تا بگویم که مرا بیتوجه بر سر آمد بوسه ما چه اجل خولی کا فر آمد شمر دون بر سر مادت بجنه آمد جلو اسب وید و عقب سر آمد روز مادت نظر از شام سیر تو آمد سنکی افکند بفرق علی اکبر آمد ضربت چوب تور از دل با تو آمد
--	--

دلهره در این مقام

نمود تا بسنان از جفا سنان سر تو کسوده بود هنوز از غم تو کسویم هنوز روی من خسته جان بود نیلی پدر ز بعد تو بمن کسی جواب نداد ستمگرم ز جفا خواست خوار و زار هنوز پامان زار پر ز آبله است شب که داخل شام خراب کردیدم لیشه شام بندای پدر مسلمانم پس از مشقت ره بادل فکار و غم یزید بهم خودان روز بر چشنی چید من ستم زده بودم به پیش زینب تو	اسیر ظلم و ستم شد سکنه دختر تو که روی نقش تو سیلی زدند بر رویم ز دست شمر لعین بسکه خورده ام سیلی ز روی مهر کسی بر سکنه اب نداد دواند پای پیاده بروی خار مرا هنوز کردن من در بند سلسله است که سینه تا بسحر روی خاک خوابیدم که بهر آورد از مهر لقمه فنا شدیم چون ز جفای فلک خوابه نشین تمامی اسرار از بزم خود طلبید که زدی زید لعین چوب کینه بر لب تو
--	---

ندانم از دل جویدی گزینا ام چو نشد جز اینکه در غمتا ایشاه تشنه لی خوشد

و لغو در این مقام

ای هم سفر که کشته تیغ جفا شدی
 زینب ز راه میرسد ایشاه تشنه کا
 زینب پس از تو کشت چنان خوار و رو
 از کوفه تا بشام بداشفته موی من
 ما را از منع کمره دلی بود در قفس
 در راه شام بود بهر منزل خواب
 ما را یزید بهر ماسای خاص عام
 روزی یزید چید ساس سر و خورش
 کرسی نشین چهار صد خلق پیشمار
 در طشت ز سر قویدی رو بروی او
 پس آن ستمگر بیگانه از خدا
 جویدی خوش باش ز تقیر این مقام

و لغو در این مقام

باد خونین چشم پریکا ای اهل شام
 خانه آبادان که بنمودید خواب زدو
 غیر شک دیده خواب دل دیکو چه بود
 بیوفائی شما این بس که از قتل حسین
 اهل بیت مصطفی بودید و اندر روزگار
 و یختید از تیغ کین خون خداوند که نیست
 خصم بیرحم آنچه باشد چو نشو غا لبخیم
 بانوائیر که در بان بود جبهه پل امین

میر و مرام و نراز شمشای اهل شام
 میهمان داری بر آل مصطفی ای اهل شام
 در شب و روز برای ما غذای اهل شام
 دست نیکین نمودید از خنای اهل شام
 غیر اهل بی دیدیم از شما ای اهل شام
 خونخاکی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
 می برد تشنه را سش از قفا ای اهل شام
 از خنای او دیده در میان خنای اهل شام

فرق ما مجروح شد اندر سر باز اهل	بس دید از کین بماند بجای اهل
ز آتش غم سوخت در جنت روان مصطفی	درختی آتش ز بس بر فرق ما ای اهل
اندرین مدت که ما را در خواب جای بود	خاک بستر خشت بودی مشکای اهل
بود با ما چهارده کوکب چه ماه چار د	باد و طفل ایند رویم از نیولای اهل
میژم اینک بچشم اشکبار اما بود	یکو صیت آورد و مرا بجای اهل
بر سر قبر قیصر کور اینجا شد غریب	گاه بگذارد شبی از وفا ای اهل
فی همین جود سرا یا سوخت زین ماتم سوخت	جانها را سوخت از این ماجرای اهل

ز بانحال علیا جناب کینر خاقان

شمیم جانفزی کوی با هم	مرا اندر مشام جان درآید
کمانفر کربلا شد غمزدید	که بوی مشک ناب عنبر آید
بکوشم عتاز کھواره کور	در این صحرا صدای اصغرا آید
مهار ناله زای که دم نکند	که استقبال لیلا اکبر آید
مران ای ساربان یکدم که داما	سر راه عروس مضطرب آید
حسین را ایضا بر کو که از شام	بکویت زینب غم پرو آید
ولما یعمد ارم الما سی	قبول خواطر زارت کرا آید
که چون اندر سر قبر شهیدان	ترا از گریه کام دل بر آید
در این صحرا ممکن منزل که ترسم	دوباره شمر دون با خنجر آید
کند جودی نمحشر محشر از نو	اکو در حشر ما ایند فتر آید

اگه کوی علیا جناب فخر نقی حضرت کینر

پذیرد ای تو کرد بین بچشم ترم	چکویم آنکه چه آمد درین سفر ترم
کدام داغ دل خویش را نظاره کنم	کدام درد دل خویش را شماره کنم
براه شام نبود رفق بر اعضا	ز بس که خار مغیلا نخلیده بر پایم
شبی بیا که فی محملی سوار شد	سرت بدید و در زلف چون هزار شد

به پشت ناقرچه شد صوم من بنا له بلند
 در ان زمان من محزون بصد هزار غوش
 ز بعد ساعتی آمد چو هوش بر سر من
 دگر ز قافله انجا مانده بود کسی
 بسوزن مرده درهای دیده می سفتم
 که ای سگینه بخور غم که خواهی امشب در
 اگر چه طماین وحشیان شود تن تو
 اگر چه جان رود از بی کسی ز پیکر تو
 اگر در این دل شب امتدت اجل بر سر
 من بستم زده بود بکار خود حیران
 زده رسید بزافو مرا ز لطف نشاند
 بگریه گفت که ای نوردیده مادر
 شد از وجود تو بر شامی امکراتند
 که ناکهان بصد افغان در اندک شب
 کجا افتاده ای محسته جان سگینه من
 که ای یتیم من و ای سرور سینه من
 غرض چو زینب محزون کرد جا به بر
 بگفتش چو کسی انکه باد لغنائک
 جواب داد برینب که ای اسیر حفا
 مهر کجا که دهد چرخ سقله جای شما

مرا ز پشت شتر ظالی بزیر افکند
 چو از شتر بر زمین آمد شد مدهوش
 بروی خاک بدید پیاده پیکر من
 در آن سیاهی شب بهر من نداد سر
 ز سوز سینه هر اندام بخوش می گفتم
 دگر چنانچه ز شمر لعین نخواهی خورد
 خلاص گشت ز زنجیر ظالم کردن تو
 دگر کسی زند سنک کینه بر سر تو
 روی بخلد بر بینی رخ علی اکبر
 که شد ز دور هویدا ز پی بصد فغان
 ز مهر بر رخ زردم کلاب اشک فشان
 سگینه دخترک عمر سید ما در
 که از شتر بر زمینت زدند بر سر سنک
 بکوش آمد او از عمر ام زینب
 کشا چشم و نظر کن باه و زاری من
 که خاک بر سر من بایتم داری من
 بدیدم انکه بزافو گرفته است سر
 سر سگینه کرفتی بزافو از سر خاک
 منم ستمکش ایام مادرت زها
 منم ستم زده می ایام از قفای شما

از بانحال سید مجاهد علیه السلام

بر چهره ریخت از مره خون جگر مرا
 بی افتاب رویتو چشم تر مرا

با افتاب رویتو شد از نظر مرا
 با اینکه افتاب چشم ارداب نیست

ای باب کشته چون تو شد از جفا شهید بر کشته ام ز شام من خود می ز خاک خواهم که شکوه سر نکم لیک چون نکم در شام از برای تماشای خاص و عام من سر برهنه بود سنکین دلانش هر که سکنه خواست ز من اب نان نیو اندم که زد یزید لعین چوب بر لب جود چون نیست تاب شنیدن در مخلوق	شمرستان و خوی و ن هسفر مرا بر دار سر بین که چو آمد بسر مرا از آنکه نیست تاب صبور دگر مرا و اد داشتند بر سر هر هکذ مرا سنگ جفا زدند زهر نام و در مرا جز سیل اشک و دیده و جوشم و مرا با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا اینش غم بهر آنکه شود مختصر مرا
--	---

وله در این مقام

ای که هر روز سوی ماز و فامید یک کاش می آمد یکشب تو بمهانی ما کاش روزی بتماشای تماشای ما کاش در کج خرابه نظری میکرد کاش روزی که طلب کرد مرا ابن زبا کاش روزی که نمودند مرا وارد شام کاش کفری که نه انداشت یزید اندر کاش کز شادی قتل تو و بیماری من کاش چون فاطمه ز امیل کنیزی کردند کاش الحال سر ز خاک برون میکرد از این حکایت جانسوز خود یا صفت محشر	کاش در شام شبی منزل ما میدید تا بما خون جگر جای غذا میدید مینمودی نظری روی مرا میدیدی بغل و جامه زین و عبا میدیدی بهر قتل بکفش تیغ جفا میدیدی هتی از چادر و محرم مرا میدیدی روز و از دشمن ما بملا میدیدی کوفیان زاکف رنگین زخا میدیدی کینه فرقه بشیر و حیا میدیدی جای مرا بلامر و کف پا میدیدی بنزد شاه شهیدان شریک قول شهید
--	--

وداع علیا جنات کینه تو را

رفتم من و هوای تو از سر نمی رود بر خیز تا رویم که خواهر برادر است	داغ غمت ز سینۀ خواهر نمی رود تنها بسوی روضه مادر نمی رود
--	---

از جلدش بنزد پیمبر میرود	کریستوزینب تو کند جای در وطن
لیل از روی مرقد اکبر میرود	خواهم بر عیال زاد و وطن و لے
سویلدنیر بی علی اصغر میرود	بنگر سوی رباب کز دشت پر خطر
سوی حجاز عابد مضطر میرود	از روی تربت تو که دار الشفای او
ما را از یاد تالب کور نمیرود	سوز کلوی خشک تواند لب فرات
ما را از یاد ایشه بی سر نمیرود	انشینه شکسته از پای چکه دار
ما را از یاد تاصف محشر نمیرود	پهلویچاک خورده ات از نیزه سنان
هرگز زیاد زینب مضطر نمیرود	هر سو نظاره کردنت ایشه بزی تیغ
کنج تنور خولکافر نمیرود	تا گوشه لوح شود مجاز خا طرم
از خاطر بحق پیمبر نمیرود	زان لب ت تلاوت قرآن بنوک نے
از یاد ما بحضرت داوود نمیرود	بزم یزید و طشت زر و چوب حیران
اگر در جهان رود لب کور نمیرود	بود زیادان لب خشکیده ات شها

|| امد مرغ الودع مخزن خبر خای مرغ اطرا ||

ای مرغ سلیمان بغریبان ثمرت چیست	ایهدی بال پر این چشم تر ت چیست
اینخون که میاشد و بر بال پر ت چیست	از هر پرو و هر بال تو خون میچکد از چه
سوی من دل خسته و هر دم نظرت چیست	با دیده گریان و پرو بال پر از خون
از خلق که میاشد و این چشم تر ت چیست	خونی که فرو میچکد از بال و پر تو
در زیر پر غم زالم رفته پر ت چیست	رنکین بیک کشته پرو بال تو ای مرغ
اینک ز کجا ای و اینجا کذرت چیست	بوی علی اکبر ز تو آید بمشام
ای اگر از کربلا کو خبرت چیست	زین بیش مکن خون دلم ای مرغ جگر خون
ای نخل مصیبت بجز از این ثمرت چیست	چرخ زمره خون نشان در عوض اشک

|| احوال از مرغ خست خست فاطمه ||

راستی پرستی من غوغای محشر دیدم	خونچکوم زانچه از این دیده سرد دیدم
--------------------------------	------------------------------------

از برای قتل بیکن در زمین کربلا
 زینت عرش برین رادیدام فرشت زمین
 شاه دین را بر لبش طرات از تشنگی
 فاش گوید به قتل شاه مظلوم حسین
 دیده ام او را بر تیغ و اندر زیر تیغ
 کز راس باب خود پرسی بنوا نیزها
 کز یاد اری عباس جوان جو یا شوی
 کز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاهین
 کز خلق خشک اصغر میگفتی از من سوال
 کز حال یاوران باب خود خواهی خبر
 اه و اوید که از دست جنای ساربان
 کز حال سرد بر اهل حرم جوئی سراغ
 خود یا ماتم سر بسیار اما زین الم

نامی زید عنید و ز بنو لید یلید

نوشته بود که ای وای مدینه ولید
 برو ز شادی من شاد و در غم غمکن
 ز فرشت سایه بر اندازی از برش روان
 مدینه را تو چه باز از شام آئین کن
 به هر طرف دف و چنگ در باب بنوازد
 لبش تمامی بازار را چراغان کن
 بحسین بسناست در مقابل من
 که پای تحت اینستاده غابد بیمار
 که شد جدا ز بند دست حضرت عباس

در آن رقم بهزار از شغف یزید پلید
 توئی که بودی هستی ز راه صدق و یقین
 کون گذشته غم و روز روز شادی ست
 بعیش کوش و دوست از خضاب نکین کن
 بساط عیش بگوهر طرف بیندازند
 بروز کو کبر سلطنت نمایان کن
 نمانده از روئی در زمانه در دل من
 بز تو تکیه و او ز نیک زر ز روی و ق
 نوای عیش بپا کن مکن ز خصم هر اس

بگو کنند خلائق بهم مبارکباد
صلا عیش بعشرت زن از صغیر و کبیر
نبرد فاطمه پیغام ده بگوید یکر
بگو نوح که امروز روز بارانست

که شد بدل بجز اعیش قاسم داماد
که تازا کبرشان کشته ایم تا بصغیر
مباش منتظر دیدن علی اکبر
نرا شک دیدم جودی هراس طوقا

خبر خواندن نام حضرت سجد و اطلاع
علی اکبر نزد حضرت فاطمه صغری

جده مهر فدایت بمسجد گذار پای
بین قاصدا چه رو بسو ما نکرده رو
بنکر علی اکبر ماید کی از سفر
بهر خبر از صغیر شیرین زبان بیاید
زینب بین کی آید و کلثوم کی رسد
بنکر که از سکنه چه بنوشته باب من
در گوشه کتابت با هم نظاره کن
جو دست ز زانو ی غم کز جدا نشد

خطیب
بین از حسین چه شور و نو دارد این
دارد خبر چه وجه بود قصد این خطیب
او خبر ز حال لیلای غنصیب
کز هجر او نماند بدل طاقت شکب
باشند از دور دیدن هان تا بکی عجیب
ایده از طلعت او خانه کی بزیب
بین یابد کرده تازه عروس من از غریب
باشد فرازهای تو روزی از زینب

افستادن بشیر اهل بیت اطهار علیهم السلام

بر کاروان پیشرو بی افشای بشیر
درده بشارت اهل وطن را که آمدند
رو کن سو منیر و با چشم خون نقش
چونمیری بروضه زهرا با و بگو
با او بگو که بر سر بازوهای شام
با او بگو که شمر لعین از قفا برید
با او بگو که ماند سر روزاندر آفتاب
با او بگو که دست حسین را ز بعد قتل

نزدیک گشت روضه پیغمبر ای بشیر
از شام عتبت شد دین پرور ای بشیر
کن چاک سینه خاک نما بر سر ای بشیر
آمد ز شام غابد غم پرور ای بشیر
بردند زینب سر بیجای ای بشیر
راس حسین زار تو از پیکر ای بشیر
جسمی که بود بر تو ز جان بهتر ای بشیر
برید ساریان ز تن اطهر ای بشیر

با او بگو که بازوی عباس شد قلم
با او بگو که اهل حریم ترازدند
سوقات این سفر تو بصغرای بنصب
با او بگو که در سردوش پدرش گشت
روزی شود که بعد تو جودی بصدوا

از ضرب تیغ قوم ستم گسترای بشیر
سنگ جفا بر سر هر بی سرای بشیر
میدر تو کیوان علی اکبرای بشیر
از تیر و مله کلوی اصغرای بشیر
اتش زند بخر من خشک و ترای بشیر

اشعار از شرح حالات علیا جناب قمر نقایب زینب خاتون

داند آنکس که سفر کرد چه از مرد و چمن
بسواد وطنش چون که نظرمی افتد
اینچه شادی جهانست همه در دل است
قدیمی جانب منزل چو ز صحرای بنهد
لیک یکتا چو سواد وطنش شد زرد
کیست آن بیکس در دلخسته وارون گوید
بعد بر کشتن شام الم و محنت راه
بکشید اهی و افلاک پراز آتش کرد
چون بهوش آمد لب خود بر همزد
کای مدینه خجل از تو قبولی منما
می نکوئی تو بمن نورد و عینت چو نشد
این نکوئی تو که زینب ز کجای آئی
داغم این بس که نشد تا که زمانی غمش
ای مدینه بچه رور و بتوارد زینب
گر رسم بر تو نکوئی که تو را معجز کو
بروید اغ طغی داغ من مضطر را
این پیر سی تو ز من قاسم افکار شد

که رسد شخص سفر کرده چو ز دیگ وطن
ز شغف هر دو جهانش ز نظرمی افتد
اینچه محنت زمان دور ز سفر منما است
امداد دستش اگر بر عرض پانهد
خون دل در عرض اشک ز چشمش بچکید
دختر فاطمه محنت کش دوران زینب
بعدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه
زد بشیر ست غم از پای فتاد و غش کرد
سخنی گفت که آتش بدل عالم زد
خجل از بهر خدا زد رسول منما
اخوای زینب افکار حسینت چو نشد
با حسین رفیق و نهما چهره روی آئی
که پس از مرگ کم میجر خود را کفنش
شب بروز آرد از این درد چنان زینب
وز من زار پیر سی که علی اکبر کو
که پیر سی تو ز من حال علی اصغر را
یا که عباس علی میر علمدار چهر شد

قصه کو تر نه همین یکتا بی سر دیدم داغم از اینکه جدا گشت چون این سرش ره جودی نزدی از چه هم امشب را شرح سازی تو مگر حال غم زینب را	شش برادر بدی کشته خنجر دیدم نفر آمد ز سم اسب ستم پیکرشان شرح سازی تو مگر حال غم زینب را
---	---

گفتگوی علیا مکره با طهر صغری

جده بیا که کوکب بختم برآمده در شهر شورشی و بصری اقامتی است زینب که افتاب کند جا بسایرام نبودد کرامت بدلم زانکه با علم عطر و کلاب شان بنیاور که از سفر عودی فکن در آتش و قند در آب مفروش کن تو خانه و جارو کن حیاط دیگر نمانده هیچ مرا از زو بدل جودی از این اثر که بود در بیان تو	ایام وصل کشته و هجران سرآمده کویا ز کوفه باب من مضطرا آمد زیرا که سایه پدرم بر سر آمد عباس عم نام و دم در بر آمد باقدر و روی ز کل اکبر آمد کوزه عروس بال چونش کرامد کاینک ز کوفه زینب غم پرور آمد بینم اگر سکنه ام از درد ز آمد کویا قبول حضرت پیغمبر آمد
---	---

امر ز بانحال بدین مقال فرماید

المنته لله که شب هجر سرآمد جا داردا که جان دهم امروز که از شو خورشید که از سایه من کسب کند نور گرگشت قدم همچو هلال از غم اکبر خو رفت ز چشمم اگر از فرقت اصغر زی شاد دلا زانکه بر بدیت الحزن جاروب کشم خانه ز کیسو که ز کوفه چو رفت سکنه ز بوم جان ز تنم رفت بنهاد قد نازعد در صفا ایجاد	شام غم دل سوختگان از اسحر آمد بایم بوطن خواطر شاد از سفر آمد زینب که مرا سایه بایم بسر آمد غم نیست که او بارخ همچون قرآمد صد شکر که بر نخل امید عمر آمد عیش کرامت و زو نشاط دیکر آمد رو سو بوطن زینب خونین جگر آمد باز آمد و از آمدنش جان ببر آمد جو دغم و درنج و اله نوحه کر آمد
---	---

ورود اهل بیت بدر و انزلی مدینه

بیایو بخیمه بیصاحب سلطان دین آمد قدم دیدم پرتم امام راستین آمد بلند افغان مردوزن چوروز واپسین آمد چو عیش بهر استقبال زین العابدین آمد بگفتا سر جدا از خنجر شریعین آمد بگفتا زمر از سم ستور مهر کین آمد بگفتا تا سر روز افتاده بر روی زمین آمد بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد چو اصغر در سراغ زینب از حین آمد سیر خورشید از هاشم بچرخ چارمین آمد بامداد تو کو یا حضرت روح الامین آمد	ز بطحانانک فغان بر تراز عرش برین آمد قیامت ز است شداندم که در دوازه تیر آمد بخال ازاران بر کشته احوال ان خونین دل آمد بامد ناله کرد بیان عالم با لای آمد بگفتا ای برادر زاده باب جدارت آمد بگفتا چو جدا آمد سرا و پیکرش چون شد آمد بگفتا بعد کشتن جسم زارش شد کجا آمد بگفتا بر سر نقش که آمد بهر غمخواری آمد گلستان بخان بیت الحزن از بهر نهار آمد با استقبال اکبر دیدل از چو اناز آمد دی نکذشت کاین شرح الم کردی وجود آمد
---	---

وله حرر این مقام

عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت روم بخیمه لیل بر علی اکبر که اوست بعد جناب پدر سلاله النبا بسو بخیمه قاسم کم مباد کباد بسو بخیمه بوسم لب علی اصغر چو کل شکفته بدامان زینب امشب که سوخت ز آتش راه تو جان جن و بشر	پس انلیل هجران کشیده با دل زار بهر قدم که نهاد او چونی نوائی داشت که بگفت که از خدمت جناب پدر که بگفت که اول روم بر عباس که سرود که اول روم بخاطر شاد که بگفت روم این زمان بدیده تو که بگفت که قیروز کو کم امشب از این حکایت جانسوز خود یا بگذر
--	---

نوحه غمخوار حضرت نریذ خان قور

وگرچه از غم دوران در حیران زدن نشو	اگرچه تا بفلک میرسد فغان و غوسم
---	--

ولی سؤال کرا من کنی که همسفرت کو
 در این سفر بمن انظارها که آمده از کین
 فراق همسفرانم نشانده بر سرالشت
 بکوبد پو حسینم نمود روی بمیدان
 که ای گروه دلم شد کباب قطره آب
 از از زمان که شنید ستم استغاثه او
 بهر کجا که نمود فغان مرا عزیزان
 هنوز کف من از ضرب تازیانه کبود
 خوش جودی ازین جانکدا زغم افزا

ز خجالتی که مرا هست در جواب خوشم
 هزار یک نتوان گفت که هزار بگو شم
 کجاست بر سرالشت میسر که بنوشم
 صدای ناله او ناگهان رسید بگو شم
 بمن دهید نه آخر کم از طیور و خوشم
 حرام باشد که او آب خوشکوار بنوشم
 نمود شمر ستمگر بتازیانه خوشم
 براه شام ز بس خورد تازیانه بدوشم
 که از فغان تو از سر پدید طایر خوشم

زبانحال علیا مکرمه فاطمه صغریا سکنه

خاقانی

خواهر بخدا باب من زار چه میگفت
 بنهاد ز بیداد تو خنجر بکلویش
 اندم که نمودید ز عم طلب آب
 قربان زبان تو شوم دردم آخر
 اندک عروس از برد اما جدا شد
 اندم که دو اندند شمارا بروی خار
 روزی که شد وارد شام الم از روز
 انشب که تو بودی بفغان کین خواب
 در پشت چو نهاد یزیدان سرانود
 جود کرد ز دالتش همچنان زاه جهانود

در دشت بلا با صفا شرا چه میگفت
 اندلشده باشم ستمکار چه میگفت
 برکوی که عباس علمدار چه میگفت
 برکوی علی اکبر ز من زار چه میگفت
 داماد با و اخردیدار چه میگفت
 غمخوار شما عابد بیمار چه میگفت
 زینب لیسر کوچه و بازار چه میگفت
 با تو سر یاب از درود یوار چه میگفت
 وقت زدن چوب بختا چه میگفت
 جز نوچه چه میکرد و جز اشقا چه میگفت

زبانحال علیا جنتا سکنه خاقانی

فاطمه صغریا علیها السلام

دور اگر از تو من اینخواهر نالان بودم
حالت دوزخ شب این سفر از من پرسی
لب شطرات از غم یکجگر عجب آب
یکشیدند چو بر خنجر با بسم خنجر
زمانی که زدند آتش کین خیمه مارا
سرباهم بسرنیزه چهل منزل و من
وفتادم ز سرقه شمی در ده شا
روز وارد شد کوفه تمام شب را
فرد چون بر لب باغ ز جها چوب یزید
روز بگذشته خود دیدم شره جودیرا

روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم
روز و راتم و شب کوشه ویران بودم
سینه سوزان من لبتنه عطشان بودم
موکنان مویر کنان من بصدافغان بودم
شعله در دامن و من رو به بیابان بودم
پایان نیزه ز غم سر بگریبان بودم
با اجل تا بسحر دست و گریبان بودم
با اسیران ستم کوشه زندان بودم
بمیان اسرا من بصدافغان بودم
نوح را تا بسحر آمد طوفان بودم

زبان حال علیا جناب من بقای زینب جانقون

خجائی ای سر و جانم فدای پیکر تو
بگونه جای تو خالی نظاره بنمایم
نمای که ظهر شده جانمازت افکنده
یا آفت صلاست از برای نماز
بگونه جای نمایم به بستر راحت
هنوز هنر تن موی است بر تنم خنجر
رفتم آنکه تسلی دهم دل خود را
بین زینب غم سینه را چنان زد چاک
هنوز اول در راه است جودیا وین غم
بگونه قطع سخن میتوان کنی جودی
میداد بصفاهست بعد از آن جودی
بشرط آنکه فراموش از دعا نشوم

فدای خانه بیصاحب تو خواهر تو
که شمع محفل ما بوده روی انور تو
بی نماز تو اینک سکینه دختر تو
اذان برای تو گوید علی اکبر تو
که زمر شد ز سم اسب کینه پیکر تو
ز خنجر کنی که جدا کرد شمر خنجر تو
چنان خوش نمایم ز ناله دختر تو
درباب خونجکرت در فراق اکبر تو
کمان مکن که با خورشید دفتر تو
نخوده است بخت لحد مکر سر تو
که خوش ازین بنویسد تمام دفتر تو
تو شاه کشور مدحی منم ز لشکر تو

مرا همیشه بدل از روی قبر رضا است	رضا مشو که رضا دور ماند از بر تو
طلب نماي حضرت رسم بياست	سرم فدای سر و جسم و جان اظهر تو
بگو پیامار سوطو شاه طوس رضا	که عمرش فریش تو خورشید ذره در تو

چهارده بند در مصیبت امام علی علیه السلام

بند اول

باز از چرپشت نرفلاک از بار غم خم است	بر قامت سپهر رخت از چه ماتم است
بر هفت آسمان ز چهار نشش هجته بلند	فریاد ماتم اه الهم فاله غم است
بگرفته اند از چه ابا ز امهات	خوار تر بخت و غم یا ز آدم است
باشد عجب که زور کرد و نرود در آ	جاری ز چشم دهر بس اشک مادام است
باناخ غم از چه خواشید مهر چهر	بر چهره اش اگر نه هلال محرم است
جان داده تشنه بدل باید مرغ	خضری که زنده زاب لبش جان عالم است
نخلی قلم ز تیغ ستم شد که بهر او	در باغ خلد قامت طوبی ز غم خم است
شد بر سنان سری که زهر تار موی	اوضاع روزگار پریشان و درهم است
شد پیکری بجا که تا حشر برین	خون کردید از مصیبتش زانسانم است
عالم از این الم بعد که رود رواست	زیرا که قتل باعث ایجاد عالم است
نور از لچراغ ابد شمس عالمین	پرورده کنادر رسول خدا حسین

بند دویسم

دردشت نینوا چر شر با تو رسید	از نای هر وجود بکیوان تو رسید
در اندیارسر مردین چون فکند بار	کفتا قضا که بار امانت بجا رسید
دشت از هجو مگشت چو افلاک پر نجو	بس بهر قتل و سپهر اشقیار رسید
یکباره شد طغی بلا خانر بلا	کو بیلا ز بس بشر کو بیلا رسید
در چرخ چارمین رخ خورشید تیره	بس دوداه خسته دلان بر سمار رسید
اه از دی که آن تن صد چاکچاک	شمر آمدش ز پیش سنان از قفار رسید

بنمود سجده گفت بدرود و ارسید
گفتا بعهده دست زمان و فاسید
گفتا ز وصل یار مرا خونهار رسید
لرزید عرش در عرشه یحییخ برزفتاد

شکافت پهلویش چو زنوک سناست
از روی کینه شمر چو بر سینه اش نشست
خنجر بخنجرش چو نهادند زیر تیغ
چون شد سرش نه نیزه تنش بر زمین افتاد

بند سیم

لشکر هجوم کرد در اندشت بر محن
یکباره شد خوش درین نینگون
بودن در گرفت صدمه چاک پیرهن
انگشت از خنجر بیداد از بدن
چو اوفتاد خاتم او دستا هر من
دستی که خوانده است خدادست
از کین در آفتاب فکندند بیکفن
کامد ز علم مخزن اسرار دالمن
ان یک سیلسله وین بستر رسن
زینب چو رعد گشت خوشان بقلگاه

اه از دی که بر سران پاره پاره تن
بگرفت اوج نیره عباری بجمع مهر
گودان یکش ز قامت موزون قبا برو
ان یک ز بهر بدن انگشتی برید
و باد شد بساط سلیمان کربلا
ز بند بهر بند جدا کرد ظالم
جسمی که بود سایه اش از بال جبریل
در زیر سم اسب شکستند سین
فریاد از آن زمان که شدند اهل بیت
اه از دی که برق صفت با هزار اده

بند چهارم

خاک سپهر شده بالین و بستر
صد چاک اوفتاد ز چه جسم اطهر
ایطایر حرم ز چه در خون بود پرت
در زیر سم اسب فکندند پیکرت
شطرات موج زنان در برابر
تخت تو چوب نیزه و پیکان شد فست
نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغر

گفتا بخون طپیده چو شد راس انور
جسمت زنوک تیر مشبک بود چرا
یشا باز قدس چرا می شکسته بال
ی پاره پاره تن بچه تقصیر بعد قتل
ب لب تشنه از چه جان بسپدی مگر نبود
تو شهر نای عالم مکانی و چرا
بو خیز فکر بیکفان کن که از جفا

برند معجز از سر من در حضور تو	اگر برادران بنکر حال خواهی هست
من زینب که قدم از بار غم گمان	چوناه چارده بسنان بنکر مرست
کن عازم بشام و بمحل نشان مرا	ای همسفر بیا و بمنزل رسان مرا

بند پنجم

زینب پست ناقر عریان چه شد سوا	خون کوبید کرد از غم او چشم روزگار
در نرفلک ز خیل ملک ناله شد بلند	درشش جبهه قیامت عطی شد اشک
افتاد تاج منزلت از فرق فرقدان	کفایا کخصیب کرد کفایا ز خوندل نکار
پوشید چهره زهره و نوشید زهر غم	روزی که گشت دختر زهره اسیر زار
فخر عباد را چو سرب عمامه دید	روح الامین فکند ز سرتاج احتیاء
خاری مکر که نوکل باغ رسول را	پای برهنه شب بد و آیند رویار
زینب که ره ندر و حوش است جبریل	شمر از زمین برآمد و خولیش از لیسار
او روی ناقر ناله اطفال در قفا	پیش بخش بر نیزه سر شاه تاجدار
زینب نظر چو بر سر شاه حجاز کرد	با او ز اهل کینه سر شکوه باز کرد

بند ششم

کای سرنوگ نیزه نما یک نظر مرا	بنکر ز دست چرخ چه باشد بسر مرا
زینب کجا و کوفه کجا شام غم کجا	خوش میکشد و فای تو در رهگذر مرا
هر جا روی تو خواه بود کوفه خواه شام	مهر تو میرد قدیمی پیشتر مرا
محو چنان بحال تو و یحیی بر زخوش	کاصلا ز حال خویش نباشد خبر مرا
جانم ز تن برآمد یا لیت اگر بدی	بهر نثار راه تو جان دگر مرا
تم نعمت زینب بر آورد نخل اه	از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا
رنج از دو افتاب کشد جان اگر چه هست	از نوک نیزه سایه ات ای سر بسر مرا
افتاد اگر سکنه ز محل زمن مرنج	کوداغ اکبر تو شکسته کمر مرا
دارد خیال کشتن من زاده زیاد	ایدا خواه خلق رهان زین خطر مرا

در کوفه دست ظلم ز سر برد معجزم در شام ناچار اید ازین قوم بر سرم

بند هفتم

روزی که جای ال پیمبر بشام شد
 پیمان پر زهرالم شد بر اهل بیت
 آنس که بود زینت دوش بنی مدام
 او از دی که گفت بستجاد ظالم
 خورشید را ز خون شفق چهره کشت سرخ
 چوب یزید کشت بران لب چو آشنا
 زین چو این معامله دید از جگر کشید
 گفتا بگیر چوب جفا زین لب ای یزید
 پس قد خمیده و یا چشم اشکبار
 روز جهان بدیده احباب بشام شد
 بر اهل شام باده عشرت بکام شد
 فرقت نشان سنک زد یوارو باشد
 بر خیز پای تخت که وقت سلام شد
 در پشت چون سر شه دین را مقام شد
 از اهل بیت شورش روز قیام شد
 اهی که روز در نظر اهل شام شد
 کار زده از تو حضرت خیر الانام شد
 رو در مدینه کرد که یاجد تاجدار

بند هشتم

ای فخر کاینات گذر کن در می بشام
 دانند شامیان جفا خون ما حلال
 در دنیای نر صد نفر هزار است این سفر
 در بزم عام ز اهل و عیال تو اینک و
 اولاد خود ز کینه اعداد و فرقه بین
 اطفال ما کر سنه شب روز تشنه لب
 رأس حسین و دردم شراب اینچه حاشا
 لعل حسین چوب جفا زین الم بما
 طعن سنان و جور یزید جفا می شم
 آنکه یزید حق بنی را بهانه کرد
 ما را اسیر رهنه نظر کن بزم عام
 بگذر ز ما که کشته بمایزند کی حرام
 زین در دیشمار بوت بشمر کدام
 آن یک کینه خواهد و آن دیگری غلام
 جمعی شهید کوفه و برخی اسیر شام
 یکسب کسی نداد بایشان بشام شام
 نه در دهر و نه سر آمد و نه عمر ما تا
 نه پای استقامت و نه دست انتقام
 ما را انیس مونس و یار است و السلام
 سوی مدینه ال علی را روانه کرد

بند نهم

از شامی کو فرچید کاروان روان همچو درای اهل حرم جلد در رفان سرها برانوازالم هجر هر هان آتش فتاده در تن عابد بسوز جان کاشم زار بقر عباس نوجوان کای ندیده طفلم و بگذشت از جهان از تیر حلق اصغر امده قد کمان صد ناله بود در دل هر یک بر آسمان نالید ببلدان که بشد نوبت فغان این خاک غنبرین بر پیا بان کر بلا	باسینر پراتش و با چشم خون نشان محل نشین بنا له و محل سیاه پوش دله از مرگ هم سفران همچو لاله داغ در کل نشستن ناله زینب سیل اشک لیلای قبا ی شادی اکبر هفاده پیش یکسو بنا له مادرقاسم که ایفلک یکجا کشید ناله و باب از جگر کرا در هر زمین که بار فکندند و هر دیار ناکه بشیر امده با اه و ناله گفت این باد مشک نیز گلستان کر بلا
--	--

بند دهم

از شام باز گشت در آمد بقتدگاه محسوس مهر کرد فلک را ز برق آه شد خیره چشم ماهی شد تیره روی ماه نوعی که خود ز هستی خود شد در اشتیا از اهل شام شکوه کم یا ز هیچ راه کرانکه کوه را متخل شود بگاه بس روی خار و خار دوید شش سپیا ما را بس است ابله پای من کواه یکتا کن کجا و جور کشیدن ز یکسپاه آمد سکینه همچو هزاران بصد فغان	اه از دی که زینب مخرون باشک و اه رشک فرات کرد زمین را ز سیل اشک از اشک چشم زینب و از اه عابدین زینب چه دید قبر برادر نهو شرفت آمد نهو شرفت و گفت برادر بحضرت جزمی که میکشم بدل این کونه بارغم در راه شام روز بچشم سیاه گشت از شدت پیاده روی ای مایبین یکدل کجا و سوختن از صد هزار غم زینب جو کرد شرح غم خویشتن بیان
---	---

بند یازدهم

کای یارب هر از چرخین بی حساب بود که نه کشتن تو باعد اشتاب بود

ای سایه خدا یچه تقصیر بعد قتل
نصرت ادا تو ای تشنه لب هنوز
اینم کشمرا که تو عطشان شد شهید
مارا پس از تو همچو اسیران زنگبار
اندر میان جمع بی بازارهای شام
بردند سر برهنه زانرا بزمر عام
در پیش روی اهل ستم جامها پر آب
بیدار بود دیده پروین و چشم من
زین بیش که جفا رود در وفای تو

عزبان سر روز نقش بود را فتا بود
با کشتن تو بال عطشان ثواب بود
با آنکه پیش چشم تو دریای آب بود
از کوفه تابشام بگردن طناب بود
مارا ایچهمروی پریشان نقاب بود
اندر کد آمدین و کد امین کتاب بود
از سوز تشنگی حکمها کتاب بود
هر نیمه شب که دیده مرد مجواب بود
مارا رضا براوست که باشد رضا بود

بند دوازدهم

خاموش جود یا که شر در جهان فتا
خاموش جود یا که شد از شش حجت بلند
خاموش جود یا که ازین نظم پر شر
خاموش جود یا که غم شرح این ستم
خاموش جود یا که ز سوز بیان تو
خاموش جود یا که ازین نظم شعله بار
خاموش جود یا که بنی خون زدیده بخیه
خاموش جود یا که ازین شعر پر سوز
دست دعا بلند بسوی اله کن

اتش ازین لم بدل قدسیان فتا
شیون چنانکه لوزه هفت اسرار فتا
سوزنده اتش بدل انس و جان فتا
امد فروزون زوهم و بر و از کان فتا
شبیخ ذکر از کف کرد بیان فتاد
اتش در آب کوثر و باغ جناز فتاد
خیر النساء بخلد برین بیروان فتاد
سوزی عجب باهل زمین و زمان فتا
ختم سخن دعا یشر دین پناه کن

بند سیزدهم

یار بحق ختم رسل فخر کاینات
یار بحق شاه ولایت علی که عقل
یار بحق بنت نبی آنکه عصمتش

کودات اقدس است و زامظهر صفات
در علم او بعالم ایجاد مانده مات
در حضرتش بیسته دروهم از جهات

یا رب بحق عالم حسن انکه ذات او
یا رب بحق شافع روز جزا حسین
یا رب بحق عابد و باقر محیط اعلم
یا رب بحق موسی و سلطان دین رضا
یا رب بحق جود تقی و دیگر نفی
یا رب بحق حضرت قائم که از ازل
پاینده دار خسرانچم سپاه را

در حسن خلاق آمده احسن ممکنات
ان تشنه جان سیده ممنوع از فرا
دیگر بحیثی که بود کشتی بحالت
کرا و قضا گرفته بفرماندهی برات
هم عسکری که کشور دین زو ست با ثبات
هیچده هزار عالم از او یافته حیات
سلطان عصرا صبرین پادشاه را

اللهم اغفر لنا ظرونا کاتبنا و یانینا محمد
والله الامجاد و از دینند
مخبر مینای
وصات

اینجامه سپاه فلک در عزای کیست
این جو خون که از قره خلق جاز است
گو نیست حشر و در غم خود نیست هر کس
این آه شعله ور که ز دلها رو میخ
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است
شد خلق مختلف ز چه بانوحه متفق
هند و و کبر و مومن و و سایل عزرا
ذرات از طریق صدا ناله می کنند
صاحب عزای کیست که دلهاست جای او
اری خداست در دل صاحب عزرا خدا

وین جیچاک کشته صبح از برای کیست
تا در مصیبت که در دما جوای کیست
در افرینش این همه غوغا برای کیست
زانند و دل کداز و غم جانکرای کیست
این سخت دل بد امان ما خونهای کیست
ز اینگونه جن و انس ملک در عزای کیست
ایمان از جهان شد تا آشنای کیست
تا این صدای ناله انده عزای کیست
دلهای آنکه مونس دلهاست جای کیست
زان هر دلی بجزیره شاه کربلاست

بند دوم

شاهنشاهی که کشور دل تحتگاه اوست
مخت سپاه و مصیبت سپاه اوست

انسید حجاز که در کیش اهل د از
ان بی کسی که با همه آهن دلی سنان
هر زخم او دهانی پیکان زبان ان
کفتی کناه او چه که شمرش کلو برید
کوئی که سقف چرخ چاشد سیاقش
چنانکه شد زیارت او زندگی فرا
بر کر بلای او زد فخر کعبه را
سبط بنی فرغ ده جرم نیرین

کفر است سجده که نه بر خاک او است
بر زخم دل ز طعم سنان عنبر خواه او
وان جمله یکر زبان بشهادت کواه او
انصاف وجود و رحم و مروت کناه او
از دود انشیت که در خیمه گاه او
دیگر چه چاره بهر غم عمر گاه او است
کان یوسف غریب امانت بچاه او است
رخشنده افتاب سپهر قاحسین

بند سیمر

ایدل او ترا قدری در دین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید
ما آب سرم را بت کلف خورید او
ما اشک از امضا بقدر آید چشم ما
تا آب شور بستر او کوفیان فرات
او بید ریغ سر هدا ز بهر ما به تیغ
ما پرورید جسم خود از ناز اید ریغ
عشرت کنیم لغز به اش می هیم نام
هر لحظه سرگذشتی از او کوش می کنیم

قدح حسین و قعر نیر اش پیش ازین بود
وانکه بحال ان بدن نازنین بود
ما را بکام شربت ماء معین بود
سیراب آب خنجر شمر لعین بود
بر چشمه سار کوثر جنت اندرین فتا
این فرق بین که با او میوه کین بود
ما را در ریغ از او دل اند و هکین بود
کان جسم ناز پر و را و بر زمین بود
حاشا که رسم و راه محبت چنین بود
تا کشته زینب کوش فراموش می کنم

بند چهارم

اچرخ از کان و تیری رهانند
دور تو بر مراد خلاف است اید ریغ
از بوالبشر گرفته بگو تا بمصطفی

کارا ده نشان خدنگ بداند
بس کام ناز و اشد و کامت رواند
ان کیست که تو خسته تیغ جفا نشد

آدم نشد جدا تو از گلشن هشت
 عیسی نکست بستر داری چرا نکست
 دندان مصطفی نکست از عناد تو
 شکافت از تو تارک حید به تیغ کین
 ای چرخ و از کون مکر از حیل های تو
 با این همه تطاول بما این همه خلاف
 کاری نکرد که توان باز گفتنش

ادمرتد جد از تو از گلشن بهشت
عیسی نکست بستر دارت چرا نکست
و ندان مصطفی نکست از عناد تو
نکست از تو تاراجید به تیغ کین
ایمچرخ و از کون مکر از حیل های تو
با این همه تطاول بما این همه خلاف
کاری نکرد که توان باز گفتنش

سند پنجم

شد بستر راه مهرود رکنه باز شد
اسلام پایمال حقیقت مجاز شد
هر جا که ناو کی بدلی دل نواز شد
از بس که رخنه بادل اهل زاز شد
فل سهند و خاک زمین پرده ساز شد
هر سیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
چند آنکه شاه عرصه دین شاه باز شد
روح سناچ از سرش سرفراز شد
زوزنک ناز بر شتری جهانر شد
کافشاد راه قافله غم بکربلا

شاه عرب چو سوی عراق از حجاز شد
ایمان بکفر و سجده ز تار شد بدل
هر جا که نیرۂ زسری سر بلند شد
رازی همان نماند ز غازی سنا
و جسمهای پاک و بد های چاک
بتشت بسکه خاک روان گشت بسکه
از چار سو رسید بر دنا و کسبه
گردن چنان فراشت که بگذشت از فلک
وانکه و هنر پرده نشین دختر سو
اند در دست راه فلک از هجوم او

بند ششم

چون آسمان وز خمن از انجمنش فروز
پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
پیکان از ودمیده چو شرکان که از خون
این نیست آنکه در بر من بود تا کمور

زینب چو دید یکری اندر میان خون
بجد و احی نتوان گفتش که چند
خنجر در او نشسته چو شمشیر که درهما
گفت این بخون طید نباشد حسین من

این کتاب
 در علم نجوم
 و قیاس
 و حساب
 و هندسه
 و دیگر
 علوم
 و فنون
 و صنایع
 و تجارت
 و امور
 دنیوی
 و دینی
 و اخلاقی
 و سیاسی
 و اقتصادی
 و اجتماعی
 و فرهنگی
 و تاریخی
 و جغرافیایی
 و طبیعی
 و فلسفی
 و الهیاتی
 و حقوقی
 و پزشکی
 و مهندسی
 و معماری
 و کشاورزی
 و دامپروری
 و صنعتی
 و خدماتی
 و ورزشی
 و تفریحی
 و هنری
 و ادبی
 و تاریخی
 و جغرافیایی
 و طبیعی
 و فلسفی
 و الهیاتی
 و حقوقی
 و پزشکی
 و مهندسی
 و معماری
 و کشاورزی
 و دامپروری
 و صنعتی
 و خدماتی
 و ورزشی
 و تفریحی
 و هنری
 و ادبی

یکدم فروز زفت که رفت از کنا من گر این حسین قامت او از چه بزمین گر این حسین من تن او از چه بر سنا یا خواب بودم من اکشته است راه میکفت و میگوید که جانسون زاله کای عند لیب کاش جان امد بیا	این زخمها به پیکر او چون رسید چون و این حسین رایت او از چه سر نکون و این حسین من تن او از چه غرقه خون یا خواب بوده انکه مرا کشته رهنمون آمد ز حشر شرب تشنگان برون ده کم نکشته خوش بنشان امدی
---	---

بند هفتم

امد بکوش دختر زهر اچ این خطاب چون حال جستم برادر بر کرفت گفت ای کلو بریده سرانورت کجاست ای میر کاروان که آرام نیست خیر من یکتی ضعیف و نیک کار و اسیر از افتاب پوشمشان یا ز چشم خلق زین العباد رازد و التی کباب بین کردل بفرقت تو ظم کوشکب و صبر دستم ز چاره کوتره و راه دراز پیش لحقی چه بابرادر خود شرح راز کرد	از ناله خویش را زمین زد ز اضطراب بر سیند اش نهاد رخ خود چو افتاب وز چیت کشته پیکر پاکت بنحو نخصا ما را بر بمنزل مقصود خوش بنجواب و تخلق به هیئت و دهر بر انقلاب اندوه دل نشانمشان یا که التها سوز بتا زد و و برون تاب افتاب و ریتور و لبشام کم کو توان و تاب نه عمر من تمام شود نه جهان خراب رود در نجف نمود و در شکوه باز کرد
---	---

بند هشتم

کایکو هر یک چون تو نر پرورده و چید داری خبر که نور و چشم تو شد شهید تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست این اهل بیت تست بد اینگونه دیت این نور چشم تست که ناول زبانت	پروردگانت زار و تو اسوده در حجب افتاد شاه باز تو از شرفه شرف وین کو دکان زار تو از تشنگی تلف ای دستگیر خلق نکاهی بد این صرف دورش کمان کشاده چو شکار کشیده
--	---

چندین هزار تن قتل انداز از قضا هر خاروان ز سر و قتلان جوئی از کلو تاکی جوار توح لبخنده بر کشای چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر سر چندین چو شکوهای دلش پر زبانکند	بالله خطا همه را تیر در هدف هر سو جدا از تاج وری دستی از کف یعقوب سان بنال که شد یوسف نفرین لاتن ز کن و افغان و اسف زان تن زیم طعنه شمر و سنان کند
--	--

بند هفتم

در کوفه کار وافر چون گذار کرد شد کربلا ز درد اسیری زیاد شا در پرده سر حق چون دیدند کوفیان بردند خارشان بر مراد ز یاد کای ال بوت اب چو بر حق نبوده آید طاقت زد دست زینب بیدل عنان رجو شکر خدا که دولت پاینده زانماست خواریم ز خلق و بنزد خدا عزیز فردا که بهر عمار تو محشر بپا شود در خشم رفت خواست که ز او ش ^{نکشند} بخو	دوران ستیزهای همان اشکار کرد واند و هشام زمانه یکی بر هزار کرد نی پرده جلو حضرت پرورد کار کرد ناکس چو دید خواریشان افتخار کرد رسوا نمود تان حق و بی اعتبار کرد گفتا یلعین غریب خدا را که خار کرد ناحق کسی که تکیه بنا یا یاد کرد ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد یعنی که کرد کار کارا شرمسار کرد توسید از آنکه باز مکافات چو نکشد
--	---

بند هشتم

چون شایع عتبت شاد شهید شد عهدم بال علی باز تازه کشت اندر سپاس گامه عثمان یاد رفت اسلام را بکفر شد یکا ش ان زمان چون کوی آفتاب که شد زیور سیم باجوب حیزان برش میزد که شکر	صبحی برای روز قیامت پدید شد پیمان غصه بادل ایشان جدید شد وین شادمان که دهر بکام برید شد کان سرفروغ بر میزید پلید شد این طشت ز سر شاه شهید شد کاین سر پرید قفل غم را کلید شد
---	--

دوزخ صفت نعره هل من فرید شد
یکباره از حیات جهان نا امید شد
فریاد برکشید و به پیش برید شد
حق را بخود زیاده ازین خشمگین مکن

اندیشه شهادت زین العباد کرد
زین جوان مشاهده بنمود زهوش
زد جیب جامه چاک و بسر بر فشانید
گفت ای برید ظلم بمایش ازین مکن

بند یازدهم

برمانکه مکن بر سوا خدا به بخش
محر و میش بین و بحر ما به بخش
ما را بر خون و باین مبتلا به بخش
او را بخون ناحق ما خونها به بخش
یکتن بصله خویش در آیند عا به بخش
زار است بر ستیزه این بنوا به بخش
ایسند دل باین دل بحر و ما به بخش
ما را ز بیم پرشش این ما جوا به بخش
بحرف و نظر مکن و ما جوا به بخش
اذن مدینه داد بان بیکسان

این غم سیده را بمن مبتلا به بخش
بر ما ستمگشان بجز این محرمی نماند
خوفی در او نماند که ریزی به تیغ کین
بسیار خون ناحق ازین قوم و محنت
ما را کشتی و دعوی اسلام میکنی
خورد است کرد دشتی از و رفت در پدیر
هر چند دل از سنک بود سخت تر ترا
دانی که مانیره سالار محشر لیر
بیار و نو جوان و پدر کشته و اسیر
چندان نیاز کرد که بگذشت ز انتقام

بند دوازدهم

اسوره کشت عترت پیغمبر ازهر اس
کاین مرده را بمرده یوسف مکن و اس
وز کرک و پیرهن سخنی کوی در لباس
اشو جگر کرد عیان از هجوم ناس
تا بیندش بکام و بخت آورد سپاس
دیدند خیمه ز غرافیر کون پلاس
وین یک زهوی خویش پریشان و شوا

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس
یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت
رود مدینه قصه یوسف بخوان بخلق
آمد بشیر آمدن شه بخلق گفت
هر یک امید بار سفر کرده بدک
دیدند مردی ز مصیبت سیاه پوش
اینک ز روی خویش پریشان و خونگر

يك كاروان ز زن همه مرد افشان قتل
ان ياد كارا را عبا شمع انجمن
بر خواست از ان ميان قيامت پانمود

يكو ستاد روده ريا حين شان بداس
اهل مدنيه واقع پرسان بالتماس
يعني بيان واقعه كر بلا نمود

بند سيزدهم

بس كن وصال قصه محشر چه ميكني
بس كن وصال كيان نفس شعله بار تو
قصه تو بود سوختن خلق جمله خستند
جان نذر وفا ختر را سوختي ز غم
اه درون بظا و كردن چه مديري
تسويش جان زينب زهر چه ميدهي
صد دفتر از بلاي حسين از كمي زخم
كوفي سرش بپشت يزيده افتاب جرح
كوفي شب دواع وي روز رستخيز
چندانكه مي نشينم از ين گفتگو خوش

كردى قيامت اينهمه ديگر چه ميكني
اتش بعالى زده يكسر چه ميكني
اين حرف سوزناك مكر چه ميكني
شرح شكست سرو صنوبر چه ميكني
ايننه سپهر مكر چه ميكني
شرح بلاي ال پيمبر چه ميكني
بنود يك از هزار ابر چه ميكني
تعريف افتاب باختر چه ميكني
به هوده شب بروز ابر چه ميكني
خونين دام ز سينه خورشيد كه بخور

اينجا بند چهاردهم

يارب بنور يده زهرا و ال او
يارب با فسر ز سنان سر بلند او
يارب با نسمنده كه در دشت كربلا
يارب بنا لاء كه اگر كافري كشد
يارب بكريه كه اگر دشمني كند
يارب بهر بيكسي كه اگر اغياث كو
يارب بان كه اينهمه را ديد خصل او
كز لطف جرم انكه ملولم سر حسين

يارب بوزخم پيكو اختر مثال او
يارب بان تن زهيون پايال او
رنكين زخون را كبا و هست يال او
مسلم بخود حوام شمارد قتال او
دشمن اگر چه سنگ بكريد بحال او
جستي امان ز تبغ بذادي بحال او
بروي شوخت دل زمين و سيار او
بخشي برون حشر بخوبي هلال او

ز انسان که برکشند اصل حرام او	سازی حرام فرقت او و وصال او
شیرازیان که تغیر او است کارشان	بخشای جله را و ز دلت برایشان

حزکلا فملا فتح الله شوشتری
المخلص یوفائی

ساقی بریز باده مرا می بسا غرا	هی شعله زن بجانم و هی در دل اندا
زان باده که خورد از آن باده جبرید	ناشد امین و حی خداوند اکبر
زان باده که آدم از توبه اش قبول	زان باده که نوح شد از وی متبشرا
زان باده که قطره از وی بجام ریخت	کاشن نمود از ز بر پورا ذرا
زان باده که موسی عمران زجر عین	در دست او عصا شده در تنه اژدها
زان باده که عیسی مریم خیر خود را	مستانه شد مصاحب خورشیدانورا
مورار خورد شود چو سلیمان بحشمتا	سازد تمام ملک جهان را مسخر
ساقی بده چانه چانه سبوسبو	از آن می مغانه با هنک مضمر
بی پرده باده ریز بسا غر دما دما	هی ده بیاد دوست پیای مکررا
از باده کی حدیث حکایت بجانند	هی کن دماغ مجلسیا ترا معطر
ان باده چیست دانی یا ساز مشربا	کز دل برد قرار و سپرد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا	این باده هست در خور سلمان و بنود
این باده هست مطلوب منظور مصطفی	این باده هست شرب مدام پیمیر
مقصود من ز باده بود حب مرتضی	سر خدا علی اسد الله حیدر
هی هی کنون که عید غدیر خم است تم	خم خم بیار باده نخواهم بسا غرا
از روی باده پرده را فکن ز رخ نقا	تا پرده افکنیم ز را زمستر
اندر غدیر خم خبر آمدن کرد کار	بر مصطفی که ای همه خلق مهتر
البته باید این دم حق را کنی عیان	یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در نصب بکوش چه نورست نور حق	می باید از جها ز شتر ساخت منبرا

بر دست گیرد دست یدالله و کو مخلوق
 برکوی با اکالبا رصولت هر بر
 برکوبوئمان همه شادی کنند و ناز
 بند زبان خامه ز تفسیر این سخن
 يك ذره از محبت حیدر بر و حشر
 حب علی اگر بدل کافر او فتد
 با حظل از محبت حیدر شود قرین
 کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات
 فرخنده مطلعی شده طالع رطبع من
 ای با قدم حدوث وجود تو هوسرا
 بالله پس از خدا تو خداوند عالمی
 در حیرت خدا آنچه میشد شناخته
 بالله که واجب است وجود تو در جهان
 هدست کرد کاری هم عین کرد کار
 در تیغ ابدار تو هست آشتی همان
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار
 وصف تو نیست رجعت خورشیدان
 بایک اشاعر شیر فلک بر دری زهم
 حکم قضا با مرضای تو برقرار
 بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان
 بی اذن تو بنارد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نوزد یک گل از گلستان
 بی امر تو نوزد یک برگ از درخت

کین بر شماست سید و مولای سراسر
 بنمای بر ثقال فر عصفرا
 بر کوری دو چشم حسود ید اختر
 کوبس بود مفصل و دفتر محققا
 با جرم انس و جن هم کرد سزاوار
 کردد شفیع یکسر بر اهل محشر
 شکر شود چو حنظل و حنظل چو شکر
 کمتر عطای او بجز احوض کوثر
 یا جذا ابلسان در خشنده اختر
 ای صا در نخست توفی اصل مصدا
 نه غایم تو را و نه منکر بد او را
 کن شخص کامل تو بنودیش مظہر
 ورنه چگونه کشتی واجب مصور
 هم روی کرد کاری و هم سر او را
 کارا کسی نداند جز عمر و انتر
 یکباب از او بیان شده در باب خیر
 مدح توفی در دیدن در مدح اثر
 زیروز بر کنی نه همین چرخ اخضر
 کار قدر بحکم تو کردد مقدر
 بی امر تو زاید یک طفل مادر
 بی ای تو نیاید از بحر کوهر
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر
 بی حکم تو نخیزد یکموبه پیکر

بی یاد تو بجنبید جنبه ز جا
یکشتم ز خلق تو هر هشت باغ خلد
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی
هستم دخیل قنبرت ایشاه لا فتی
شاها امید و ارچنانم که خوانیم
کر شعر من قبول تو افتد مرا رسد
به به چه خوش بود که بخوانند دوستان
کز زنگ قنبراید و هم از حبش بلال
دانم که نیست حد من و نیست جای
بعد ثنا بیاد من آمد حسین تو
لب تشنه بود بر لب آب فرات و بود
بیکس حسین غریب حسین بدینوا ^{حسین}
اما برادرش سرود ستش ز تن جدا
اما پس که بود شبیه پیمبر را
کردند تشنه لب همه اصحاب با شهید
اموالشان تمام بتاراج کیند
رفقای بی برادر و اطفال بی پدر
زینب کجا و مجلس ال زنا کجا

بی مهر تو نسوزد سوزند اخکرا
یکدزه ز نور تو هر هفت اخترا
خواندن تو را بیاری از هر چه بهتر
فریاد رس مقام را فضلا له تبرا
از سلك چاکران و غلامان این در
فخر ارکنم با هلد و عالم سرا سرا
این شعر را پس از من تار و ز محشر
از دروهم صهیف و فائی ز سوشترا
لیکن اگر تو خواهی از نیم فروز ترا
انشاء تشنه کام بخون غرقه بیکرا
اب فرات یکسر اش مهر ما در
نرمادش سر نه پدیزنه برادر
عباس نامدار علمدار لشکرا
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر
از کوچک بزرگ چه اگر چه اصغر
از کوه و لباس هم از زیب و زیور
یکسر رهنه سر نه لباس و نه حجر
زینب کجا و بریزید ستم کرا

ایضا قصیده

نمیدانم چه بر سر خامه غنبرشان داد
بمدح دختر زهرام که خواهد سخن کو
با هنر حسین مدح خاتون حجاز را
چو خاتون انکه او را نور حق در آستین باشد

که خواهد سری ز اسرار نهانی غیا ندارد
که با نقات منصوب انا الحق بر نهاد دارد
بصد شورش تو خواهد بعالم رایگان داد
چو خاتونی که جبرایش سر اندر آستان دارد

چایبند نقابا بود عفت حجاب او
 بیاعصمت تماشا کن که از بهر خریدار
 نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر
 تکلم کرد نشانه هر که دیدگ فاش می گفت
 بود ناموس حقان عصمت مطلق که از رحمت
 بود نه کرسی افلاک کینه پائیز قدس
 ز شمر روی می باشد که این مهر خشت
 نمی گویم بود مریم کینه نهاد در شیشه
 زنی با اینهمه سطوت ندیده دید کرد و
 چرا با اینهمه جاه و جلالش گشت ای یاران
 خود گفتا خوش ای بخیر از سر این معنی
 نذار مباد و را کونید دیدش دیده مرده
 اگر مسطور ایجا دان خورشید خشنود
 در این محفل بود زهرای اظهر حاضر و ناظر
 حیا از روی زهرامینمایم و زهر می گفتم
 صبار و در نجف بر کو تو با انشاه یزدانی
 مکر و داغ مکر نو جوانان پیر شدند
 اگر خواهم ز غمهایش بیان یکداستان سازم
 بود بهر شفاعت هر یک را محبتی بر گفت

ولایتضا

طبع شرر نشانم از شعله اذر آورد
 بلبل از کلام که پیوسته ز بوی سنبلش
 آنکه خدای اکبرش خلق شود که تا مکر

ز عصمت افتاب و مکان در لامکان
 دران بازار یوسف هم کلاف و ریشمار
 نه این دارد نه آن دارد نشان این و آن
 لسان چیدگر گویا که در طی لسان داد
 کینه چاکر او یا بفرق فرقدان دارد
 اگر گویم که قیصر قدر و جاهش نه باند
 بدامان زمینش آسمان هرب شب نهاد
 اگر راضی بود او در پیش منت بجان دارد
 زنی با اینهمه شوکت بعالم کی نشان دارد
 میا کوچه بازار در ره سونشان دارد
 که هر کس قریش افزونتر فروخته امتیاز
 که دوداه خویشش مخفی از نامحرمان دارد
 نه بر سر چادر و نه مجروح نه سایبان دارد
 و کونر کفنی زینب چه از رها بجان دارد
 که زینب سر برهنه رو بزم شامیادان
 که زینب در عشق و کوفه چشمی خونفشادان
 برز بار محنت سر و قد چون کمان دارد
 بهر یکداستان از غم هزاران داستان دارد
 وفائی حجتی قاطع تر از تیغ زبان دارد

بلبل نظم از کجا طبع سمندر آورد
 باغ بهشت را خداوند معطر آورد
 نام کرام خویش را خالق اکبر آورد

شعشعۀ جمال او مظهر نور احدی
می سزد آنکه داد کرد فرد مصحف دگر
از لب روح بخش او زاینده جمال خود
مهر طلوع چهره اش بر سر زین که نوزد
کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن
خواهد اگر بجایوه آن روی منور آورد
چرخ و زلف قامتش معتدلش در اینجها
گو رود به زمین باقد و قامتی چنین
کیس چون کندش افکنده بدوش تا کر
و چه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری
برگردد ز چرخ و زسم سمند تیز تک
در که در زمر محش از راح چوخ بگردد
الحمد الحذر بگرد و رسد از بنزد او
العجل العجل تیغش بقتال دشمنان
تا شده زعفرانی از خوف رخ عدو او
در صف کارزار با شوکت سطوت نبی
سوار شهادتش بسر بود و کرنه کی توان
بهر تر از نیزه اش خواست که از بسنا
چون ز شراره عطش لعل لبش کبود
خواست که تا شود بخون غرق بدشت کربلا
بر کف خود سوار و در بهر چه از برای آن
ابن کوثر آورد بهر که از برای آن
خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش

طنطنۀ جلال او یاد ز حیدر آورد
در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
معجزه و کرامت از خضر و سکنده آورد
اختراع آتشین مطلع دیکر آورد
تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد
زاینده جمال خورشید مکتب آورد
کس نشند سرور اسبند کل بر آورد
تا بقیامت از زمین سر و صنوبر آورد
تا بکند بند خود خورشید بجنبه آورد
برگردد ز چرخ اگر هیبت کا و را آورد
شکل هلال اختر ماه مصور آورد
نیژا و شکست برکند اخضر آورد
بانگ امان و الا مان کوش جهان کرد
قاصد روح را از آن مرحله مضطر آورد
چهره او زمیغ خون لاله احرا آورد
بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد
تیغ بتا رکش فرو متقد کا فر آورد
کا کل غرقه خون آن جعد معبر آورد
خواست کلویش تشنه خویش ز خون تراورد
تا که بصره جزا بر کف خود سوار آورد
تا بکلویش تشنه کان ابن کوثر آورد
کس که ز آب یده رخسار خون تراورد
کلا فانی از غمش شعله از را آورد

مرثیه از کلام فتوحی علیه السلام

روایت است حدیثی ز زاده عصقو
که در مدینه یکی روز دختر زهرا
برای سنت عیال و نه ساعتی خوابید
فتاد سایه خورشید بر سر زینب
گذشت از دران حجره شاتش حکم
که افتاب برخسار ماه تابید
ز بسکه داشت محبت زینب ناشایسته
بدوش داشت عیالی ز پوینا ز حلب
که افتاب نسازد بصورتش ازاد
ستاده دید بیالای سر برادر را
خطاب کرد ای مهربان برادر من
امید وار چنانم ز خالق بچون
پس از زمانه چندی که زاده زهرا
عیال او همه گشتند اسیرالزنا
که ناکهان نظر زینب حمیده سیر
که افتاب بران جسم پاک تابید
بیاد آمدش از خواب خویش اسیر
تویی که سایه فکند بصورت زینب
بگو چگونه تلافی کنم برادر جان
نه چادری که از وضع افتاب کنم
نه محمی که گذارم بر رخسار تو
نه جامه که بپوشم ز مهر بر بدنت

که او بمقتل خود میکشد چنین مذکور
بحجره که در او داشت منزل و مأوا
در محجره که در او افتاب می تابید
عرق نشست بر خسار انور زینب
فتاد دیده انشاه بر رخ خواهر
مر چهارده در افتاب خوابید
ستاد بر سر او همچو سایه شمشاد
عبای خویش فکندی ببارض زینب
در ان معامله زینب خوابید ازاد
چه سر و سایه فکند قد صنوبر را
همیشه سایه لطف تو باد بر سر من
که از خجالت تو او در مرا بیرون
که گشت کشته حنجر بدشت کربلا
بقتلگاه رفتند چون زخمه سر را
فتاده بر تن عریان شاه تشنه حکم
کل همیشه بهارش بجاك خوابید
بگریه گفت شود خاك عالم بر سر
عبار مهر فکند بقامت زینب
که سایه بر تن تو افکنم در نهان
نه معجزی که تن خویش را حجاب کنم
نه قوتی که نمایم ز مهر یاری تو
چسان نظاره نمایم بزخم های تن

اکنون بین که اسیر بدست قتل
ستاده همچین حال در مقابل تو

ایضا از کلام قوی

افتاد چون گذار اسیران بقتلگاه
هشتاد زن زنا قتل دادند بر زمین
هر زن بر کشیدن کشته ز خاک
این یک بهم هان سفر کشته را ز کو
زینب چون دلبخواه خون نبوست
از بهر جستجو برادر ز چشم دل
ناکه ز حشر شدین امدایر خطا
بر من نظاره کن که زبیداد ناکس
اسیر و از زینب غمیده از شتر
در بر کشیدن تن صد پاره را ز خاک
وانکه بجز شرب تشنه لب نهما
از تابفت و لب بشکایت نمود باز
کای چنین آلاء در کدام کیش
با جسم تو اعانت تیغ و سنا دلیل
اینک ز که بلای بود از سر سفر
از کو بلا بکوفه و از کوفه تا بشام
یکتن علیک خسته و رنجور چونم
با حالت سکینه چپا ز مکرین سپس

از دود اهلشان رخ افلاک شد سیا
غوغای روز حشر عیان شد بقتلگاه
هر کشته در کنار زنی کرد جایگاه
وان یک زیبا و روان خضر کشته غم
بر بوی لاله داشت بحسرت همی نگا
پیک بنجوم کرد روان در کنار ما
کای کای بجز مقصدی که نمود راه
دارم ز خا و بستر و از خاک خوابگاه
چون قرص مهر فتاد بنجا از سپهر خا
از روی مهر سود بهر عضو شرعیا
ز انسان که کشت راه سخن تنک برضا
میگفت و میگریست حسین با فقاوا
خون تو شد حلال بر این قومین سبا
با جان من اهانت شمر و سنان کو
بمجل و عاری و اسباب دستکا
چون شام شامینا هم روز مر شد سیا
در راه شام باستم یکجهاز سیا
اکس جان گذار ناله او هست غم نوا

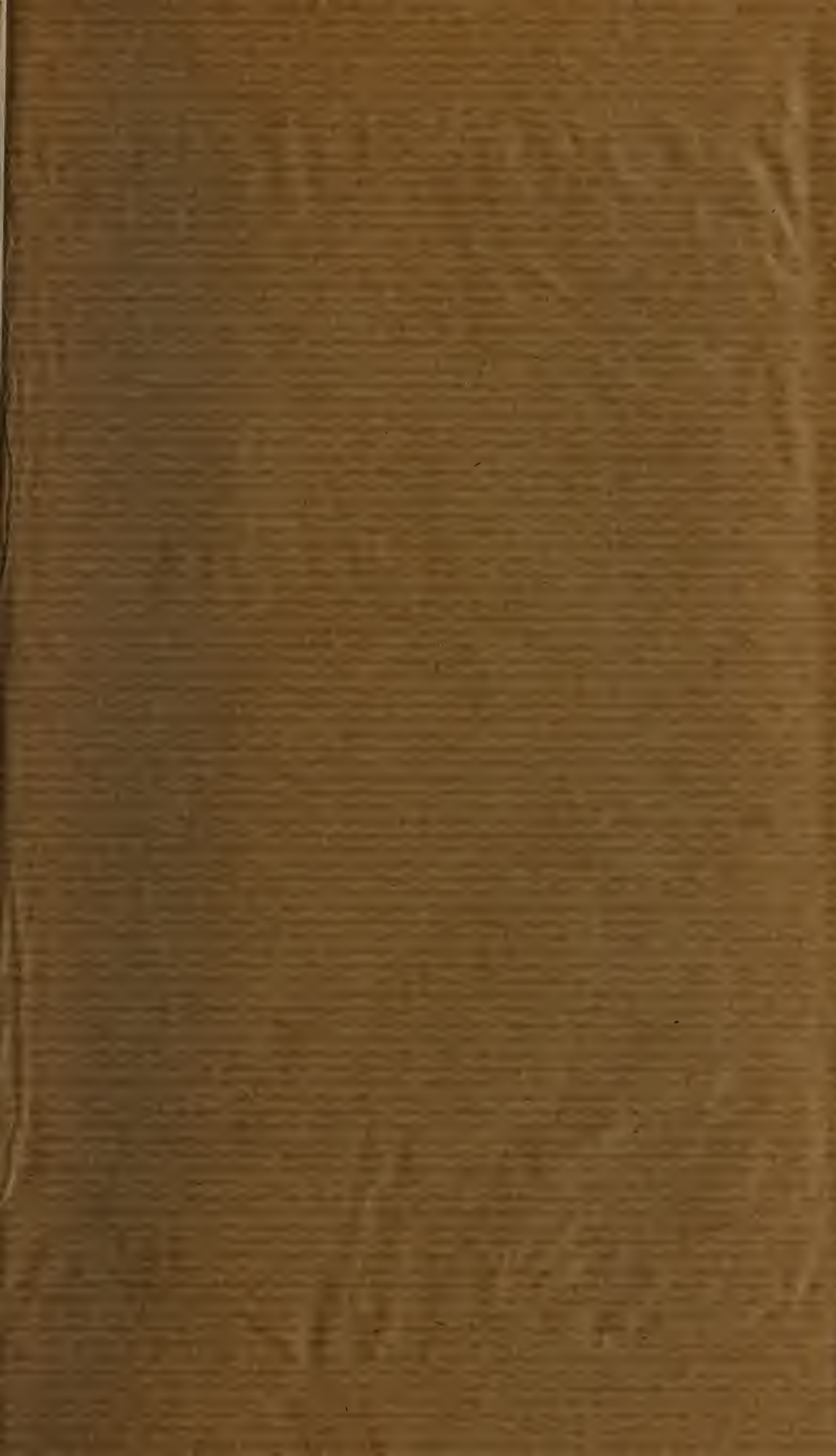
تمت بعون الملك الوهاب

بنایحی در شهر جامی الشانی در مطبع کذا برایمیز و طبع در ایام الفدا التمس الخ
عَلَيْهِ أَقْبَلُ الْكِتَابُ الْحُسَيْنِيُّ صَلَواتُ اللَّهِ عَلَيْهِ قَبْلَ الْقَابِ أَوْطَابِ

بعضی از این جوانان
 داشتند که از این جوانان
 بخط نسخ طبع شده بود که خط نستعلیق تماماً
 مغلوطن و هم بخیر بود که اصلاً اوایل مطلب
 مطلب معلوم نمیشد بسیار انداخته است لهذا آخر
 عباد الله ملا حسینعلی همی کو شش و سنی بلع
 مرشد میرزای وصال بعضی از وفای بعضی
 مراقی از قوی ملحق نموده و صحیح
 که در خالی یک کتاب استعلیق برادر











3 1761 07964597 4

K
451
83